

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

داستان ۱۸ بانو

تهیه و تدوین:

دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم

معاونت فرهنگی و تبلیغی

گروه تولید محتوا

عنوان و نام پدید آور: داستان ۱۸ بانو / گروه نویسندگان: تهیه و تدوین معاونت فرهنگی و تبلیغی دفتر تبلیغات اسلامی
مشخصات نشر: قم: مؤسسه بوستان کتاب، ۱۳۹۹
مشخصات ظاهری: ۲۰۸ ص
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۰۹-۲۱۰۴-۳
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: حجاب -- ایران -- خاطرات
موضوع: Hijab (Islamic clothing) -- Iran -- Diaries
موضوع: زنان ایرانی -- خاطرات
موضوع: Women, Iranian -- Diaries
شناسه افزوده: حوزه علمیه قم. دفتر تبلیغات اسلامی. معاونت فرهنگی و تبلیغی
شناسه افزوده: حوزه علمیه قم. دفتر تبلیغات اسلامی. بوستان کتاب قم
رده بندی کنگره: BP۲۳۰/۱۷
رده بندی دیویی: ۲۹۷/۶۳۶
شماره کتابشناسی ملی: ۵۹۶۰۸۰۳

داستان ۱۸ بانو

- تهیه و تدوین: دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم، معاونت فرهنگی و تبلیغی
- راویان: آتنا کایوانی، علیرضا شیرخانی، فاطمه شعبانی، فرانک شبانی، ماندانا زورمند، محمد جواد شبانی، معصومه ماه پیکر، نسترن کوهی
- ناشر: مؤسسه بوستان کتاب
- نوبت و تاریخ چاپ: دوم، ۱۳۹۹
- شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
- قیمت: ۲۸۰۰۰ تومان
- چاپ و صحافی: چاپخانه مؤسسه بوستان کتاب

تلفن گروه تولید محتوا: ۳۱۵۱۲۴۷ - ۰۲۵ پست الکترونیکی: tabligh@dtc.ir

- ویراستار: زهرا رضائیان • نمونه خوان: نصرت الله نیکزاد • صفحه آرا: اکبر اسماعیل پور
- مسئول چاپ و نشر: سید محمود کریمی • کارشناس اجرایی ره توشه: مهدی جباری

این اثر با حمایت مالی سازمان امور اجتماعی وزارت کشور تهیه و تدوین شده است.

تمام حقوق این اثر، برای معاونت فرهنگی و تبلیغی دفتر تبلیغات اسلامی محفوظ است.

فهرست مطالب

پیشگفتار.....	۱۳
من متولد ۱۹ تیرم.....	۱۷
سفر اجباری به قم.....	۲۰
تنها در اردو.....	۲۱
جماعت همیشه در عزا.....	۲۳
خدایا! غلط کردم.....	۲۴
مدیون امام زمانم.....	۲۵
خانه دوست کجاست؟!.....	۲۷
دوستانم، پشت و پناهم بودند.....	۲۹
از بی حجابی تا عمل جراحی.....	۳۰
از خاک بدم می آید.....	۳۱
روز اعزام.....	۳۲
تماشای یک فیلم.....	۳۳
نمایش واقعیت‌ها.....	۳۴

یک قدم تا روشنایی ۳۵

خام بودم پخته شدم ۳۷

دلم تأیید دیگران را می خواست! ۴۰

حجاب ظاهر و حجاب دل ۴۱

هر چه تو را از من می گیرد، از من بگیر ۴۲

درکنار همسر ۴۳

دست نیاز ۴۴

باران در بین الحرمین ۴۵

زهرايي شدم ۴۷

سفر به اصفهان و تهران ۵۰

خواب غریب ۵۱

طبق عرف ۵۲

نقطه سیاه ۵۳

انتخاب خودم ۵۵

من نمک گیر شدم ۵۷

قهر بزرگ ۶۰

ترت امام حسین علیه السلام ۶۱

سفر غیر منتظره ۶۲

زائر کربلا ۶۳

۶۴..... فَأِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا

۶۶..... نمک‌گیر

۶۹..... نگاه‌های شیطانی

۷۱..... من متفاوتم

۷۳..... من زیباترم

۷۳..... در مسیر نگاه‌ها

۷۴..... حالا در آرامشم

۷۶..... یک نفس راحت

۷۶..... سکوت می‌کنم

۷۹..... معجزه عشق

۸۲..... آشنایی با دینا

۸۲..... ماجرای اقامت دردانمارک

۸۴..... ازدواج با یک مرد مذهبی

۸۵..... ارتباط با خدا

۸۶..... تکیه‌گاه محکم

۸۶..... به حرمت حرم

۸۷..... تصمیم نهایی

۸۹..... روزهای پوچ

۹۲..... همه چیز و هیچ چیز!

- ۹۳..... یک تلنگر
- ۹۴..... نمک‌گیر هیأت
- ۹۵..... من چادر می‌خواهم!
- ۹۶..... یک قدم ...
- ۹۷..... نقش اطرافیان
- ۹۹..... عبور از جاهلیت مدرن**
- ۱۰۲..... زندگی در میان شیاطین
- ۱۰۳..... گرفتاری بزرگ
- ۱۰۴..... نذر چادر
- ۱۰۶..... اعجاز چهار متر پارچه
- ۱۰۷..... شگفتی‌های حجاب نذری
- ۱۰۸..... فقط لحظه‌ای تفکر
- ۱۱۱..... نقش گمشده من**
- ۱۱۴..... بی‌حجاب نمازخوان
- ۱۱۵..... من می‌توانم
- ۱۱۶..... یک نقش واقعی
- ۱۱۷..... دختری که بابا می‌خواست
- ۱۱۸..... دینداری نصف و نیمه
- ۱۱۹..... توبه حقیقی

۱۲۳ چله چادری که دائمی شد

۱۲۵ در محدوده خط قرمزها

۱۲۶ چله چادر

۱۲۸ آن سفر کرده ...

۱۳۰ حرمت چادر

۱۳۱ حریم امن چادر

۱۳۳ فراز و نشیب یک زندگی

۱۳۶ وقتی از مادر دور شدم

۱۳۶ عکس یادگاری

۱۳۷ حرف حساب

۱۳۸ مهمان ویژه

۱۳۹ بی خیالی محض

۱۳۹ تنهایی غم انگیز

۱۴۰ به سوی او

۱۴۱ روی آرامش

۱۴۳ وعده من و شهید ابراهیم هادی!

۱۴۶ نارضایتی مادر

۱۴۷ مُسکن راهیان نور!

۱۴۸ الوعده وفا

۱۵۰..... دل از کی می‌بری؟

۱۵۱..... الگویی برای دیگران

۱۵۳..... به دور از غوغای زمانه

۱۵۵..... وحشت از دیده نشدن

۱۵۶..... کنجکاو و شیطننت

۱۵۷..... گوش‌هایی که نمی‌شنید

۱۵۸..... مسیری یک طرفه

۱۵۹..... از خواب بیدار شدم

۱۶۱..... برای مردم چادر نمی‌پوشم

۱۶۵..... از مذهبی‌ها خوشم نمی‌آید

۱۶۷..... حسادت به امام حسین علیه السلام!

۱۶۹..... خواب عجیب

۱۷۰..... اگر آقا رویش را برگرداند

۱۷۱..... استجابت در فراموشی

۱۷۲..... همراه با قافله عشق

۱۷۳..... در مسیر عشق

۱۷۷..... من تن بودم، زن شدم

۱۸۰..... آغاز یک رویش

۱۸۱..... خان آخر

۱۸۳ حمایت پدر

۱۸۴ وصیت نامه شهید

۱۸۵ آزادی حقیقی

۱۸۹ حجاب، سوغات حج

۱۹۲ به تارمورسیدم، اما

۱۹۳ برووبیا دردانشگاه

۱۹۴ عشق آمد

۱۹۵ خروج از گروه دالتون ها

۱۹۶ برکت حجاب

۱۹۷ فرق کالا بودن و کالا نبودن

۱۹۹ نامبر وان واقعی

۲۰۱ من از همه خوشگل ترم

۲۰۲ آزادی های پوچ

۲۰۳ دوراهی انتخاب

۲۰۴ حجاب، قدم اول تغییر

۲۰۶ ارتباط با شهید

پیشگفتار

پوشش ظاهری زن مسلمان، بخشی از حقیقت باطنی و بیانگر اندیشه و نظام ارزش‌های درونی او و نمود بیرونی باورهایی است که در لایه‌های زیرین فکری و شخصیتی افراد قرار دارد. حجاب و عفاف، تضمین‌کننده امنیت و آرامش زنان در تعامل اجتماعی و ایجادکننده جامعه‌ای سالم و متعادل است. تجربه آزادی و ولنگاری جنسی غرب، طی دهه‌های متوالی گذشته که به سست شدن بنیان خانواده، رشد منفی جمعیت، مشکلات اخلاقی و... منجر شده است، نشان دهنده ناکارآمدی فرهنگ غرب در حمایت از حریم خانواده و امنیت اخلاقی جامعه است.

بر اساس جایگاه والای زن در نظام اسلامی، لازم است این گوهر آفرینش در صدف حجاب قرار گیرد تا ارزش‌های انسانی‌اش محفوظ بماند؛ زیرا برخورد مردان با زنانی که پوشش نامناسبی دارند، به طور ناخودآگاه، برخوردی شهوانی و ابزاری است. این در حالی است که برخورد آنها با زنان پوشیده، همراه با احترام و تکریم می‌باشد. در واقع نوع پوشش زن، معرف شخصیت عقیف یا

هوس‌انگیزاوست که موضع‌گیری مرد را در برابرش مشخص می‌کند. پوشش اسلامی و حجاب، نگهبان زن و مایه آرامش اوست و هرچه این پوشش کامل‌تر شود، درصد امنیت و حفاظت زن نیز بیشتر می‌شود. حجاب، جهاد زن است و سختی آن، هزینه‌ای است که زن مسلمان برای تأمین سلامت خود می‌پردازد؛ زیرا پوشش، مانع نفوذ هوای نفس و نگاه‌های آلوده و افکار فاسد به حریم پاک زن می‌شود و گوهر هستی‌اش را در صدف پوشش محفوظ نگه می‌دارد.

کتاب «داستان ۱۸ بانو»، ۱۸ روایت شگرف از بانوانی است که روزی بر سر دو راهی سخت و در لحظه‌ای خطیر دست به انتخابی زیبا زدند و تصمیم گرفتند که مسیر زندگی‌شان را تغییر دهند، و فصل تازه‌ای را با سیمایی جدید و سیرتی خدایی در زندگی‌شان آغاز نمایند. «داستان ۱۸ بانو» روایت زیبایی ۱۸ بانویی است که با انتخاب دوستی خدا و اهل بیتش به جای دوست‌داشتنی‌های کوچک‌روزمه، بهترین اتفاق‌ها را در زندگی‌شان رقم زدند و با خروج از دنیای تاریک و ناآرام بدحجابی، به دنیای روشن، پرنشاط و امنیت بخش حجاب و عفاف وارد شده و لذت حاصل از این امنیت را با طیب خاطر چشیده‌اند. این روایت‌ها با ایجاد انگیزه حرکت از مسیر کژی‌ها و ناراستی‌ها به مسیر هدایت، گویای آنند که تا منزل حضرت دوست راهی نیست؛ تنها اراده‌ای می‌خواهد و توکلی؛ عرض نیازی و توسلی.

در پایان، از سرکار خانم فائزه اسکندری، جناب آقای محمدعلی روزبهبانی و راویان گرامی و نیز همه کسانی که در آماده‌سازی و سامان‌دهی این اثر، صادقانه تلاش نمودند؛ به‌ویژه از زحمات حجت‌الاسلام والمسلمین علی‌اکبر مؤمنی، رئیس محترم تولید محتوا، سپاسگزاری می‌نمایم.

سعید روستاآزاد

معاون فرهنگی و تبلیغی

دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم



من متولد ۱۹ تیرم

روایت زندگی اسما اکبری که به مدد امام
زمان عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى فرجه الشریف راه خودش را پیدا کرد

می‌گویند هرکسی برادر دارد، گویی به کوه تکیه داده است، اما اصلاً این‌طور نیست. برادر یعنی آینه دق! برادر یعنی آدم قلدری که به محض لباس پوشیدن و حاضرشدن برای بیرون رفتن از اتاقش بیرون می‌آید، چپ‌چپ نگاهت می‌کند و با صدای بلند که مادر هم از آشپزخانه بشنود، می‌گوید: «خانم باز با این سرو وضع کجا قراره تشریف ببرن؟!».

همیشه جمله دوم و سوم میان من و این موجود قلدر رد و بدل نشده، کارمان به دعوا می‌کشید. اغلب مادرم طرف او را می‌گرفت؛ چون پسر جانس بود و حرف‌هایش، باب دل مامان و بابا! طرفداری مامان و بابا از او، باعث می‌شد بیشتر با داداش لجبازی کنم. هم برادرم را دوست داشتم، هم بابا و مامان را؛ اما آنها حرف زور می‌زدند و من دوست نداشتم زیر بار حرف زور بروم. همه اطرافیان، هم کلاسی‌ها و هم سن و سالانی که می‌شناختم، مثل من لباس می‌پوشیدند و مثل من به موهای شان فرم می‌دادند، اما نمی‌توانستم بفهمم چرا خانواده‌هایشان به آنها گیر نمی‌دادند و فقط خانواده من بودند که سوزن‌شان روی حجاب من گیر کرده بود! مدام به من تذکر می‌دادند: «این را بپوش، آن را نپوش. اینجا برو،

آنجا نرو. با این بگرد، با آن نگرد!». طبیعی بود آن همه اجبار و تحمیل عقاید، واکنش مخالف مرا به دنبال داشته باشد. من هم وقتی روی دنده لج می افتادم، کسی جلو دارم نبود؛ حتی وقتی بیرون می رفتم، شانه هایم را بالا می گرفتم تا مانتویم کوتاه تر به چشم بیاید. خانه مان جبهه جنگ شده بود؛ یک طرف جبهه من بودم و طرف دیگر جبهه، مامان و بابا به فرماندهی برادرم! با خودم می گفتم: «بجنگ تا بیجنگیم! نشانت می دهم کی قوی تر است آقا داداش!!».

سفر اجباری به قم

پدرم اتوبوس داشت و به شهرهای مختلف سرویس می برد. برایش فرقی نمی کرد کجا باشد. هر کاروانی را به هر جایی که می خواستند، می برد. یکی دو بار من و مادرم نیز با کاروان ها به مناطق تفریحی رفتیم و خوش گذشته بود. یک روز پدرم گفت: «اسما جان، دخترم! قرار است با یک کاروان خوب به یک جای خوب برویم. می آیی؟». پرسیدم: «چه کاروانی؟». پاسخ داد: «هیئتی هستند و همه بچه هایش، هم سن و سال خودت. می آیی برویم؟». دوباره پرسیدم: «حالا کجا می خواهند بروند؟». پدرم گفت: «به قم می روند. چند بار دیگر هم بردم شان. دخترهای خیلی خوبی هستند، همه شان چادری و محجبه». گفتم: «آهان! چون همه چادر دارند، پس حتماً منم باید حجاب داشته باشم، نه؟ من حوصله چادر پوشیدن ندارم!».

چادر داشتم و گاهی که به امامزاده یا جای مقدسی می‌رفتیم، آن را سرمی‌کردم. آن روز کمی هم سرلجبازی افتاده بودم و مقاومت نشان دادم. پسرعمه‌ام به تازگی خانه‌ای را در قم خریده بود و مامان هم از خدا خواسته، گفت: «چقدر خوب! هم فال است و هم تماشا. هم به زیارت می‌رویم، هم چشم‌روشنی خانه‌شان را می‌بریم». با عقاید سخت و محکمی که پدر و مادرم داشتند، دختر را در خانه تنها نمی‌گذاشتند. اگرچه تمایلی به رفتن نداشتم، اما چاره‌ای نبود و مجبور شدم که با آنها همراه شوم. با غرولند لباس پوشیدم و وقتی سوار اتوبوس پدرم شدم، روی تک صندلی کنار راننده مثل برج زهرمار بُق کردم و نشستم! بر حسب اتفاق یک روسری سفید که هدیه مادر بزرگم بود و موقع نماز سر می‌کردم، پوشیده بودم. اگر چه لجبازی می‌کردم، اما زمینه‌اش را داشتم و از یک سال قبل به صورت خودجوش، دست و پا شکسته نماز می‌خواندم؛ چون حس می‌کردم نماز به من آرامش می‌دهد.

تنها در اردو

من اگر چه گاهی لجباز می‌شدم، اما به طور کلی آدم خونگرمی بودم و الان نیز هستم. با مردم خیلی زود جوش می‌خورم. تا یک هم‌سن و سال می‌بینم، برای برقراری ارتباط پیش قدم می‌شوم. توی ماشین یک ربع تنها نشستم، اما گوش و حواسم پیش آنها بود. آنها خیلی قیراق و سرحال بودند، با هم بازی می‌کردند و دسته‌جمعی شعر می‌خواندند. عجیب با یکدیگر رفیق بودند. نتوانستم دندان روی جگر بگذارم، بالاخره به آنها نزدیک شدم. کمی با آنها

معاشرت کردم. پیش از این تحت تأثیر دوستانم، فکرمی کردم خانم‌های باحجاب آدم‌های عصا قورت داده و از خود راضی هستند که با صد من عسل هم خلق شان شیرین نمی شود. بر خورد اولیه شان خیلی خوب، جذاب و مهربان بود. آنها بی آنکه به ظاهر توجه کنند، از من استقبال کردند. همه مسیّر در جمع دوستانه شان سرگرم بودم و اصلاً متوجه نشدم کی به قم رسیدیم. پس از ورود به قم، ابتدا به زیارت حضرت معصومه علیها السلام رفتیم و بعد عازم حسینیه‌ای در نزدیکی مسجد جمکران شدیم و در آنجا افطار کردیم. همه دخترها داشتند پیاده می شدند تا برای افطار به حسینیه بروند و من غصه دار آنها را نگاه می کردم. غصه می خوردم که چرا پسر عمه‌ام دختری هم سن و سال من نداشت تا سرگرم شوم و قطعاً در خانه آنها حوصله من سر می رفت. جرأت نمی کردم از پدر و مادرم بخواهم اجازه دهند من با دخترها در حسینیه بمانم. آنها هیچ وقت به من اجازه نمی دادند به اردو بروم و شب، جایی تنها و دور از آنها بمانم. با این حال، با تردید گفتم: «بابا! اجازه بده من هم بمانم». بر حسب اتفاق مسئول اردو با من هم سن و سال بود. برایم جالب بود در آن سن مسئولیت قبول می کند و بچه‌ها را به اردو می آورد. مسئول اردو هم به پدرم گفت: «آقای اکبری! اجازه بده امشب اسما اینجا بماند». پدرم خیلی راحت راضی شد. دهانم از تعجب باز مانده بود و شوکه شده بودم؛ زیرا آنها هیچ وقت اجازه نمی دادند تنها جایی بمانم. اگر چه مادرم همچنان ناراضی بود، اما من آن شب در کنار بچه‌های هیأت ماندم.

جماعت همیشه در عزا

سفره افطار که پهن شد، من هم کنار دخترها بر سر سفره افطار نشستم. با چند دختر خیلی خونگرم که خنده و شوخی از دهانشان نمی افتاد، صمیمی شده بودم. بعد از افطار با همدیگر «زو» بازی کردیم. با آن خنده‌ها هیجانم تخلیه می شد و احساس می کردم چقدر به چنین جمعی نیاز داشتم. بعد از بازی و شوخی، مراسم هیأت شروع شد. سخنران هم خانم فریدونی بود. آن روز با مادرم جر و بحث کرده و با او خیلی بد حرف زده بودم، عذاب وجدان داشتم و اعصابم به هم ریخته بود. صحبت های خانم فریدونی هم حول محور احترام به پدر و مادر می چرخید. حرف هایش مانند تیری بر قلبم فرو می رفت. از سوئی فکرمی کردم چقدر دختر بدی هستم که اینطور با مادرم برخورد کرده ام و از سوی دیگر با خودم می اندیشیدم اینها دیگر چه طور آدم هایی هستند؟ اینها کی هستند؟ دلم با آنها بود، فقط ظاهر و حجابم به آنها شباهتی نداشت؛ اما ته دل از مرامشان بدم نمی آمد. در واقع من با حجاب به درستی آشنا نشده بودم. فضای مدرسه و خانه به گونه ای نبود که یک نفر به خوبی مرا با حجاب و فلسفه آن آشنا کند. آنها فقط به من می گفتند که باید حجاب داشته باشم، اما من را با علت و چرایی حجاب آشنا نمی کردند. وقتی در ایام کودکی به روضه می رفتیم، من همیشه غذای روضه را میان مردم توزیع می کردم و کاسه قند را بین مردم می چرخاندم. هیچ گاه پای بحث های معنوی ننشستم. فقط جسمم آنجا بود و حواسم پی بازیگوشی. آخر صحبت های خانم فریدونی به امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف

رسید. همه وجودم گوش شده بود. دخترها گریه می‌کردند، اما من نه بغضم گرفت و نه حالم تغییر کرد. درک‌شان نمی‌کردم. با خودم می‌گفتم: «اینها چرا اینطورند؟ اینها چقدر افسرده‌اند؟ واقعاً دوستانم راست می‌گویند که این جماعت همیشه در عزا هستند!».

خدایا! غلط کردم

حرف‌های خانم فریدونی ذهنم را درگیر کرده بود. وقتی گفتم: «امروز پنج‌شنبه است. یک لحظه چشمانت را ببند، حس کن فردا امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف ظهور می‌کند. چی در دست و بالت داری که به استقبالش بروی و نوکری اش را بکنی؟»، حال خاصی پیدا کرده بودم. دلم می‌خواست من هم یک گوشه‌ای باشم. می‌دانستم خیلی لیاقت می‌خواهد که در رکاب امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف باشی. من هم مانند بقیه درونم مملو از عشق به امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف بود. با خودم می‌گفتم: «اسما! چی تو چنته‌ات هست تا به آقا بگی بگذار در رکابت باشم و گرد و غبار از روی کفش اصحابت پاک کنم؟». قسمت دردناک ماجرا آنجا بود که من هرچه در خودم جستجو می‌کردم، می‌دیدم هیچ چیز ندارم. اخلاقم خوب نبود؛ نه به پدر و مادرم احترام می‌گذاشتم و نه به برادرم. یک دختر خوب حتی اگر حجاب نداشته باشد، باید این خصوصیات را داشته باشد. به این باور رسیدم که امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف از من ناراحت است. بغض گلویم را گرفت، اما نمی‌توانستم گریه کنم. وقتی صدای گریه خانم قربانی - مسئول دخترها- بلند شد و گفتم: «خدایا! غلط کردم»، دل من

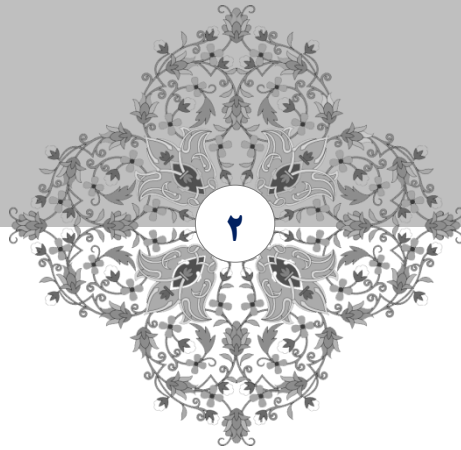
هم شکست و اشک هایم سرازیر شد. چیز زیادی نمی توانستم بگویم، فقط می گفتم: «خدایا! غلط کردم». با نفسی گرفته دوبار تکرار کردم: «خدایا! غلط کردم». حال عجیبی داشتم. نه به درست کردن حجابم فکرمی کردم و نه درست کردن اخلاقم؛ فقط می گفتم خدایا غلط کردم!.

بعد از سحرراهی مسجد جمکران شدیم تا نماز صبح را آنجا بخوانیم. از دور که نگاهم به مسجد جمکران افتاد، تحت تأثیر فضای معنوی اش قرار گرفتم. آنجا بود که دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و ابری که دیشب در دلم جمع شده بود، بارید. آن شب تا صبح به پهنای صورت اشک ریختم.

مدیون امام زمانم

اردو تمام شد و ما به شهرمان بازگشتیم. هیچ قول و قراری هم با خودم و خدایم نگذاشته بودم. فردای آن روز وقتی می خواستم همراه مادرم از خانه خارج شوم، با همان ظاهر قبلی حاضر شدم، اما وقتی در آیینه خودم را دیدم، حالم دگرگون شد. از خودم پرسیدم: «اسما تو دوست داری فردا در رکاب امام زمان عَلَيْهِ السَّلَام باشی. پس چرا سعی نمی کنی؟ بهتر نیست همانطور که دلت می خواهد و نیت پاکت می گوید، رفتار کنی؟ بهتر نیست نیت و عملت را یکی کنی و با تمام وجود برای یکی شدن این دو تلاش کنی؟». هنوز از خانه بیرون نرفته بودیم که به داخل خانه برگشتم. مادرم پرسید: «اسما کجا مادر؟». گفتم: «میام مامان جون، فقط چند لحظه». وقتی با چادر به حیاط برگشتم، چهره مادرم دیدنی

بود. برق چشمانش و مهربانی و رضایت نهفته در نگاه مادرم را تا آن روز در این حد و اندازه ندیده بودم. با تعجب پرسید: «چت شد یهو؟» لبخند زدم و گفتم: «بیا مامان! تو را برات تعریف می‌کنم.» از آن به بعد خودسازی و خودشناسی را آغاز کردم. نه تنها ظاهرم تغییر کرد؛ بلکه به دنبال پیدا کردن خودم نیز بودم. احساس می‌کردم خودم را نمی‌شناسم و سال‌ها از او دور بودم. ندای دلم را شنیدم و برای آن اهمیت قائل شدم. آن هیأت از خانه ما خیلی دور بود، اما من با بچه‌های آن هیأت دوستی عمیقی پیدا کرده بودم. فصل زمستان بود و هوا سرد و روزها کوتاه، اما پدر و مادر و برادرم با رفتن هفتگی من به هیأت با وجود دوری مسیر مشکلی نداشتند. برایم باورکردنی نبود که خانواده‌ام تا این اندازه به من اعتماد پیدا کرده بود؛ اعتمادی که برایم مانند ثروتی بزرگ بود. بعد از تغییر و تحولی که در من به وجود آمد، فضای خانواده‌مان به تدریج گرم و گرم‌تر شد؛ اگرچه هنوز از پدر و مادرم برای روزهای تلخی نادانسته برایشان رقم زده بودم، شرمسارم. این روزها خوشحالی امیدوارکننده‌ای در وجودم احساس می‌کنم. خوشحالم که پیش از آنکه دیر شود، راهم را پیدا کرده‌ام و عذاب وجدانم کمتر شده است. این تغییر را مدیون امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف هستم. خدا را شکر می‌کنم که آن شب پدرم اجازه داد آنجا بمانم؛ آن شب ۱۹ تیرماه که تولد دوم من است. گاهی با برادرم بیرون می‌رویم و تولد دوباره‌ام را جشن می‌گیریم. الان می‌توانم با قاطعیت بگویم: «برادر که داری، انگار به کوه تکیه داده‌ای!».



خانه دوست کجاست!؟

الهام موسوی؛ دختری که در
شلمچه خودش را پیدا کرد

هر وقت برای رفتن به میهمانی یا یک دورهمی مقابل آینه می ایستادم، مانند نامادری سفید برفی به آینه می گفتم: «آینه! به من بگواز من خوشگل ترهم مگر هست؟ نه... نه! کی از همه خوشگل تره؟ من... من».

من در یک خانواده متوسط و مذهبی متولد شدم، اما مادر و پدرم با پوشش یا کارهایم مخالفتی نداشتند. من دختری احساساتی ام تا جایی که وقتی کسی را دوست داشته باشم، دوست داشتنش بر احساساتم تأثیر عمیقی می گذارد و از او الگو برداری می کنم. کلاس هفتم بودم تأثیر عمیق دوستان بر افکار و عقایدم باعث شد روز به روز از خانواده مذهبی ام فاصله بگیرم و دور و دورتر شوم.

دوستانم، پشت و پناهم بودند

دوستانم جذابیت هایی داشتند که من را ناخودآگاه به سمت خودشان جذب می کردند. خندیدن و خوش بودن، ویژگی هایی بود که مرا جذب آنان می کرد. آن روزها مانند بسیاری از افراد فکر می کردم آدم های مذهبی، خشک و نجسب هستند؛ آدم هایی که نه تفریح می کنند و نه سرخوش و شادند و فقط با افرادی مثل

خودشان گرم می‌گیرند. در حالی که دوستانم بی‌آنکه در قید و بند الزامات مذهبی و باید و نبایدهای آن باشند، شاد و سرخوش بودند و هر چند به ظاهر خیلی مرا دوست داشتند. این دوستان همه زندگی‌ام شده و تمام خلأها را برایم پر کرده بودند، تا جایی که به جای مادرم، محرم اسرارم بودند و به جای پدرم، پشت و پناهم. همراه شدن با آنان سبب شد کم‌کم احساس کنم در خانه آرامش ندارم. دیگر خانه برایم محل امن و امان نبود. دلم می‌خواست به هر بهانه‌ای با دوستانم باشم. همیشه به فکر بیرون زدن از خانه بودم و به هر بهانه‌ای به سوی دوستانم می‌رفتم تا چند ساعتی را با آنها خوش باشم، بخندم و از هر فکر و خیالی فارغ شوم. با مادرم اصلاً صحبت نمی‌کردم. در طول روز تعداد جملات رد و بدل شده میان من و مادرم، از انگشت‌های دست فراتر نمی‌رفت. حس می‌کردم مرا درک نمی‌کند و اگر با او حرف بزنم، دعویمان می‌شود و حریم میان مان از بین می‌رود.

از بی‌حجابی تا عمل جراحی

من همیشه موهایم را اتومی‌کردم و از دستبند و زیورآلات استفاده می‌کردم. لاک، جزء جدا نشدنی زندگی‌ام بود و جانم به کلکسیون لاک‌هایم بند بود! فکر می‌کردم اگر این کارها را نکنم، به من می‌گویند: «دختر چقدر املی؟!». دوست داشتم همیشه خوشگل‌تر از بقیه دوستانم باشم و تمام فکر و ذکرم در زندگی به دنبال مد بودن بود. همیشه دنبال چیزهای رنگی بودم و سعی می‌کردم به نوعی جیغ باشم تا بتوانم همه نظرها و نگاه‌ها را به خود جلب کنم. با دوستانم نوعی رقابت پنهان داشتیم؛ رقابتی که اگر

چه به روی خودمان نمی‌آوردیم، اما تلاش می‌کردیم در این رقابت برنده باشیم. گاهی من در این رقابت برنده می‌شدم و گاهی آنها. وقتی بازنده این رقابت بودم، اعصابم بهم می‌ریخت. سعی می‌کردم بیشتر به خودم برسیم تا نوبت بعدی حتماً من برنده این میدان باشم. اسیر میدان رقابتی شده بودم که برای پیروزی در آن باید روز به روز حجابم را آزادتر می‌کردم.

وضعیت حجابم هر روز اسفناک‌تر از قبل و حرص و ولع برای پیروزی در این میدان رقابت، بیشتر از قبل می‌شد. وقتی شکست می‌خوردم، به خودم می‌گفتم: «خاک بر سرت الهام! دیدی آن دختره چقدر از تو خوشگل‌تره». این رقابت به جایی رسید که تصمیم گرفتم بینی‌ام را عمل کنم؛ چون فلانی بینی‌اش را عمل کرده و خیلی خوشگل شده بود! کار از لباس و مو گذشته و به اعضای بدن رسیده بود!

از خاک بدم می‌آید

این کارها و رفتارها، باعث آزار و اذیت خانواده و به خصوص مادرم می‌شد. اگرچه آنها اعتراضی به من نمی‌کردند، اما می‌دیدم مادرم شب‌های بسیاری از دست من و کارهایم گریه می‌کند. او اشک‌هایش را از من پنهان می‌کرد و من این موضوع را می‌دانستم، اما با قساوت قلب از کنار آن می‌گذشتم. زندگی من با این روال ادامه داشت و من هر روز از خودم و انسانیت دورتر می‌شدم تا اینکه قرار شد مدرسه اردوی راهیان نور برگزار کنند. درباره این اردو چیزهایی شنیده بودم و می‌دانستم قرار است ما را به جایی ببرند که قبلاً در آن ایران و عراق جنگ کرده‌اند و کل منطقه خاک است

و برهوت. به دوستانم گفته بودم که نمی‌آیم؛ زیرا دوست ندارم بیایم و خاک ببینم. در واقع اصلاً از شهدا و این چیزها خوشم نمی‌آمد! من در یک مدرسه دوست صمیمی‌ای داشتم که اندکی وضعیتش بهتر از من بود. با اصرار او بود که راهی این اردو شدم. می‌گفت: «الهام! بیا بریم. یک هفته با هم هستیم، خوش می‌گذره. اگر نیایی، باهات قهرم». می‌گفتم: «من نمیام» و اصرار می‌کردم که او هم نرود. مرتب غرمی زدم و می‌گفتم: «بچه‌ها! من می‌دونم اصلاً بهمون خوش نمی‌گذره». من اهل چنین فضاهایی نبودم، حتی در مورد محرم هم حس خوبی نداشتم و مجالس روضه به من نمی‌چسبید. همه چیز برایم ظاهری بود؛ دینم، خودم و حتی بچه شیعه بودنم، همه و همه ظاهری بود.

روز اعزام

اصرار من برای منصرف کردن دوستم از این سفر نه تنها بی‌فایده بود؛ بلکه بالعکس این من بودم که بالاخره مجبور شدم ثبت‌نام کنم. آخرین روز ثبت‌نام بود که به دفتر مدیر مدرسه مراجعه کردم و گفتم می‌خواهم در این سفر شرکت کنم. مدیر مدرسه تعجب کرد و گفت: «تومی خواهی بیایی راهیان نور؟! ما اصلاً جا نداریم». لجبازانه گفتم: «یا من را می‌برید یا از دفترتان بیرون نمی‌روم». بالاخره مدیر راضی به ثبت‌نام شد.

قرار بود من و دوستم در یک اتوبوس باشیم، ولی روزی که به مصلی رفتیم تا سوار اتوبوس شویم، متوجه شدم چون من آخرین نفر ثبت‌نام کرده‌ام، نه تنها با دوستانم نیستم؛ بلکه باید در اتوبوسی بنشینم که متعلق به مدرسه دیگری است! همه‌مان از هم دور

افتادیم و در سه اتوبوس مجزا نشستیم. حس بسیار بدی داشتم. من آمده بودم خوش بگذرانم و با بچه‌ها بخندم و عکس بگیرم. من این آدم‌ها را نمی‌شناختم و از آنها خوشم نمی‌آمد، آنها اندکی مذهبی بودند. ناراحت بودم و گریه می‌کردم. معترض پیش فرمانده پادگان آنها رفتم و گفتم: «اگر من را به آن یکی اتوبوس نبرید، من نمی‌آیم». او هم خیلی راحت و ریلکس گفت: «هر جور راحتی!». با عصبانیت گفتم: «این چه حرفی است که می‌زنید؟ شما باید پاسخگو باشید. به من گفته بودید با دوستم در یک اتوبوس می‌نشینم و من به همین علت آمدم». او در جواب گفت: «الان این مدلی شده و اسم و بیمه‌ات در این اتوبوس ثبت شده است».

تماشای یک فیلم

معلم پرورشی مان که مرا به خاطر سید بودنم خیلی دوست داشت، گفت: «عیبی ندارد موسوی جان. پنج یا شش ساعت راه چندان مهم نیست. در عوض توی خوابگاه با هم هستید». من هم با این صحبت‌ها آرام شدم و قبول کردم. وقتی به مناطق جنگی رسیدیم، یک راوی جانباز که در میان مان بود، شروع به صحبت کرد. او با حرف‌هایش که اتفاقاً بسیار هم خوب بیان می‌شد، داشت مرا اندک اندک آماده اتفاق بزرگی می‌کرد که نمی‌دانستم از چه جنسی است. فقط با تمام وجود آن را حس می‌کردم.

شب اول به اردوگاهی که در واقع حسینیّه بود، رفتیم و فیلمی از همسریکی از شهدای مدافع حرم برایمان پخش کردند. همسر شهید می‌گفت: «ما رمز گذاشته بودیم به جای دوستت دارم، بگوییم "یادت باشه". روزی که برای آخرین بار داشت می‌رفت،

پایین پله‌ها داد می‌زد: یادت باشه، یادت باشه...». این دیالوگ خیلی روی من اثر گذاشت؛ طوری که صدای گریه‌ام بلند شد. با خودم می‌گفتم: «برای چه این مرد، همسری را که این همه دوستش داشت، رها کرد و رفت؟ همسرش چقدر تحمل دارد که آمده جلوی دوربین و درباره خاطرات همسرش صحبت می‌کند!». این موضوع خیلی برایم غریب بود.

نمایش واقعیت‌ها

بعد از تماشای آن فیلم، حسابی با خودم درگیر شدم. در عالم خودم بودم، ولی می‌گفتم یادم می‌رود؛ جوگیر شده‌ام. شب دوم به پادگان شهید مسعودنیا رفتیم. گفتند یک همایش یا رزمایش است. وقتی وارد اردوگاه شدیم، بوی بسیار خوبی می‌آمد. نمی‌دانستم چه چیزی در انتظارم است. اگر می‌دانستم زودتر می‌رفتم. وقتی پیاده شدیم، گفتند: «ممکن است باران بیارد، زودتر همایش را انجام دهید». من که خیلی گرسنه بودم، به دوستانم گفتم: «من خسته‌ام، نمی‌آیم»؛ اما آنها اصرار کردند: «بیا، خوش می‌گذرد». خدا می‌خواست که من آنجا باشم که علی‌رغم خستگی و گرسنگی با آنها همراه شدم و رفتم.

وقتی وارد پادگان شدم، همه چیز خیلی واقعی جلوه می‌کرد. دکورها و فضا، طوری آماده شده بود که انگار نشسته بودی و واقعیت‌ها را تماشا می‌کردی. صحنه اول، ورود داعش بود. یک نمایش دیگر هم بود که به آن «رزمایش» می‌گفتند. در این رزمایش که در واقع صحنه‌ای از جنگ ایران و عراق را به نمایش می‌گذاشت، جانبازی با فریاد می‌گفت که عراقی‌ها یک بی‌سیم چی را محاصره کرده‌اند.

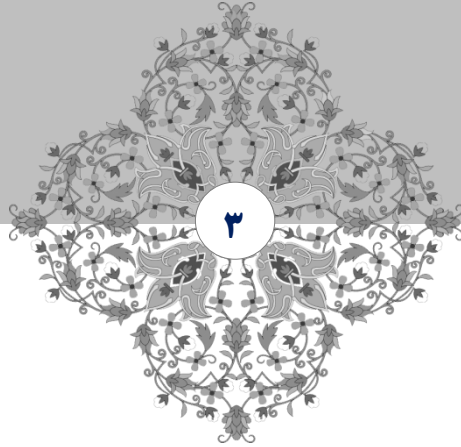
اعصابم بهم ریخته شده بود. خودم را سرزنش می‌کردم من چقدر می‌توانم بدبخت باشم که قدر این آدم‌ها را ندانستم. مگر از ما چه خواسته‌ای دارند؟ چه بچه‌ها و نوجوان‌هایی که به خاطر من و امثال من، جنگیدند و از جانشان گذشتند.

وضعیت شهدای مدافع حرم را برایمان به نمایش می‌گذاشتند که وقتی اسیرشان کرده بودند، آنها را ابتدا کتک و بعد آتش می‌زدند. وضعیت شهید حججی را به نمایش درآوردند و به صورت نمادین سرش را بریدند. فضا به اندازه‌ای سنگین بود که من فقط گریه می‌کردم و به خودم نهیب می‌زدم: «چرا زودتر واقعیت را متوجه نشدم؟». همان جا به نوعی از ته دل توبه کردم و گفتم: «خدایا! معذرت می‌خواهم. تمام کارهایی که انجام دادم، از سرنادانی بود. فقط می‌خواهم کمکم کنی. می‌دانم من را به اینجا کشاندی که این چیزها را نشانم دهی تا خودم تصمیمم را بگیرم. فقط کمکم کن».

یک قدم تا روشنایی

در مسیر بازگشت از اردوی راهیان نور، من دیگر آن آدم قبلی نبودم. این سفر خیلی مرا تحت تأثیر قرار داده و به فکر فرو برده بود. در طول مسیر در ظاهر ساکت بودم، اما با خودم می‌جنگیدم. آن موقع تازه فهمیدم چقدر از خودم دور شده‌ام. آخرین باری را که به خودم سرزده بودم، به خاطر نمی‌آوردم. هیچ وقت مثل آن روز با خودم خلوت نکرده بودم. دلم برای خودم می‌سوخت که این همه سال او را ندیدم و ندایش را نشیندم. وقتی آدم از خودش دور باشد، از انسانیت دور می‌شود و میان او و خدایش فاصله می‌افتد.

وقتی از اردوی راهیان نور برگشتم، کم کم تغییر کردم. به تدریج کارهایی را که در گذشته انجام می‌دادم، کنار گذاشتم. برای مثال در مرحله اول چادری شدم و سپس شروع به نماز خواندن کردم. در مرحله دوم بود که دوستانم از من دور شدند و این دور شدن برایم هیچ اهمیتی نداشت؛ چراکه من یک دوست مهربان و با ارزش پیدا کرده بودم. من خدا را داشتم و دیگر به آن جمع پرازریا و گناه نیازی نداشتم. جای من، پیش یک دوست مهربان، امن بود. مهم‌ترین تغییر من، در بُعد «اخلاق» بود. من در گذشته آدم بسیار بداخلاق و عصبی‌ای بودم، ولی بعد از بازگشت از شلمچه، آن قدر روی اخلاقم کار کردم تا بتوانم گذشته را جبران کنم. هیچ انسانی کامل نیست و نمی‌تواند با سرعت عیوبش را برطرف و خودش را بی‌نقص کند. اکنون ادعا نمی‌کنم بهترین هستم. هنوز هم خلأهایی در وجودم می‌بینم که تلاش می‌کنم آنها را برطرف کنم. هر روز تحقیق می‌کنم و یاد می‌گیرم. تغییر سخت است؛ به ویژه روزهای اول بسیار سخت بود، اما اکنون خدا را شکر می‌کنم و کاش این اتفاق زودتر رخ می‌داد. آن روزها همیشه مضطرب بودم و احساس می‌کردم قرار است اتفاق بدی بیافتد و بی‌هدف بودم؛ اما اکنون آرامشی ناب را تجربه می‌کنم و تنها هدفم این است که خادم امام زمان عجل الله تعالی فرجه العزیز باشم. ان شاء الله من را پذیرفته باشد. من همیشه با امام عجل الله تعالی فرجه العزیز صحبت و درد دل می‌کنم و مطمئنم صدایم را می‌شنود و جوابم را می‌دهد.



خام بودم پخته شدم

سحر بهرامی؛ بانویی که به لطف حضرت
فاطمه زهرا علیها السلام مسیر زندگی اش را پیدا کرد

خانواده من، خانواده‌ای مذهبی نبود تا جایی که واجبات برایمان واجب نبود و به عبارتی، خانوادگی زیاد در قید و بند مذهب نبودیم. البته برخی از اقوام مان اهل نماز و روزه بودند، اما تعدادشان زیاد نبود. پانزده ساله بودم که ازدواج کردم؛ اگر چه از نظر عقلی و فکری در همان پانزده سالگی مانده بودم و همچنان کارهای بچگانه انجام می‌دادم. رفتارها و اشتباهات بچگانه من باعث می‌شد مورد بی‌توجهی و بی‌تفاوتی قرار بگیرم و این موضوع، برایم عذاب‌آور بود. مداوم در حال تغییر بودم و اشتباهاتم نیز مداوم تکرار می‌شد. منتظر تأیید دیگران بودم و برایم بسیار مهم بود که دیگران به من اهمیت بدهند و همه جا دیده شوم. تمام دغدغه‌ام در زندگی این بود که به چشم دیگران بیایم و از همه اطرافیان بهتر شوم؛ هر چند از شرایط زندگی‌ام راضی نبودم و این مسئله برایم عذاب‌آور بود. آن روزها که تنها دل مشغولی‌ام، رقابت‌های بیهوده با دیگران و خودنمایی بود، هیچ وقت رنگ آرامش را ندیدم. نمی‌دانستم چه می‌خواهم و به دنبال چه هستم و هدفم از زندگی چیست؟ دلم می‌خواست از آسمان برایم عصایی جادویی بیاید تا با آن بتوانم زندگی‌ام را سرو سامان دهم!

دل‌م تأیید دیگران را می‌خواست!

برای نگه داشتن زندگی‌ام همیشه تلاش می‌کردم، اما هیچ وقت تلاش نکردم تا خودم را تغییر دهم و خوب زندگی کنم. گویا هیچ وقت توانایی مقابله با مشکلات را نداشتم. نداشتم اعتماد به نفس و روحیه ضعیفی که داشتم، باعث شده بود که فکر کنم مورد تنفر دیگران هستم و کسی به من علاقه‌ای ندارد. چقدر خوب است هرکس هراس‌ناک دارد، به طرف مقابلش بگوید. کسی به من ابراز احساسات نمی‌کرد؛ در حالی که من دوست داشتم از طرف دیگران تأیید شوم. دوست داشتم دیگران به من بگویند تو خیلی خوبی، تواز همه بهتری، خیلی خوشگلی و از اینگونه حرف‌ها که بسیاری از خانم‌ها دوست دارند بشنوند، اما من گویی بیش از همه به این تأیید و تحسین‌ها احتیاج داشتم. هرزنی نیاز دارد دیده شود، اما روشی که من انتخاب کرده بودم، روش خوبی نبود و همیشه مورد نقد قرار می‌گرفتم. دیگران هر نظری درباره من می‌دادند، غیر از تأیید. تصور می‌کردم دیگران دوست دارند به من زخم زبان بزنند. هرکاری می‌کردم بهتر دیده شوم، برعکس می‌شد و بدتر از قبل دیده می‌شدم! گاهی با خودم می‌گفتم: «دیگران که وضع ظاهری‌شان از من بدتر است؛ پس چرا کسی درباره آنها چیزی نمی‌گوید؟». در واقع من در کانون دید منفی دیگران قرار گرفته بودم و همه نسبت به من حساس شده بودند. وقتی گناه کوچکی مرتکب می‌شدم، اگر چه می‌دانستم اشتباه کرده‌ام؛ اما قدرت نداشتم آن گناه را انجام ندهم. همیشه بعد از گفتن حرفی پشیمان

می شدم و گریه می کردم که چرا اصلاً به آنجا رفته‌ام و چرا آن کار را کرده‌ام؟ خودم را عذاب می دادم و خودخوری می کردم.

حجاب ظاهر و حجاب دل

زندگی من در سراسیمگی و سقوط قرار گرفته بود. اگر چه سن و سالی نداشتم، اما به ته خط رسیده بودم. دیگر برایم محرز شده بود که تنها با یک تغییر اساسی می توانم زندگی ام را نجات دهم و به زندگی برگردم. نمی دانستم باید از کجا شروع کنم و از چه کسی کمک بگیرم. اولین کاری که کردم، تغییر در ظاهر بود. با حجاب شدم تا شاید به واسطه حجابم، تغییری در رفتار و گفتارم صورت بگیرد. با خودم فکر می کردم اگر ظاهر را تغییر دهم، چیزی است که همه می بینند و اندیشه شان درباره من تغییر می کند، اما متأسفانه این گونه نشد. پس از محجبه شدنم، سیل نقدها و قضاوت های اطرافیان به سمتم سرازیر شد. همه با من بد برخورد می کردند و می گفتند حجاب، فقط به چادر نیست. دل آدم باید پاک باشد. چادری ها پنهانی وزیر چادر کارشان را انجام می دهند و از این قبیل حرف ها. من در ظاهر تغییر ایجاد کرده بودم، اما در واقع باز هم به دنبال تأیید دیگران بودم. نیت کردم که هیچ وقت حجابم را رها نکنم و صادقانه با خدا عهد بستم که حجابم را هیچ وقت رها نکنم و خداوند کمکم کند تا بتوانم اخلاق را نیکو کنم و دست از اشتباهات گذشته بردارم. در حین این راز و نیازها با خدا، فکر می کردم آدم خوبی شده‌ام و اندکی اعتماد به نفس پیدا کرده بودم. هر چند هیچ وقت هیچ کس کامل نیست، اما فکر می کردم

کامل شده‌ام. اگر چه در گذشته چندان در قید دین نبودم، اما حلال و حرام را از هم تفکیک می‌کردم. توانایی جنگیدن برای مقابله با اشتباهات دیگران را نداشتم و همیشه محکوم می‌شدم. هر چند گاهی حق با من بود و من حرف درست می‌زدم، اما باز هم محکوم می‌شدم. در واقع من محکوم به محکوم شدن بودم و گویی همه در صدد بودند مرا شکست دهند.

هر چه تو را از من می‌گیرد، از من بگیر

من معتقدم آدم‌ها وقتی با حجاب می‌شوند، دوست دارند نماز بخوانند و روزه بگیرند. من هیچ وقت روزه نگرفته بودم، اما اکنون نزدیک به چهار سال است که روزه‌هایم را کامل گرفته‌ام و این موضوع برایم بسیار شیرین و دوست‌داشتنی است. دوست دارم روزها زودتر بگذرد و دوباره ماه رمضان و روزه را تجربه کنم. در گذشته خیلی دوست داشتم نماز بخوانم، اما گاهی که در جمع بودیم از ترس ریا نماز نمی‌خواندم و نمازم قضا می‌شد؛ هر چند متوجه بودم که نماز نخوانده‌ام و این مسئله چونان خوره‌ای به جانم می‌افتاد که زمان نماز دارد می‌گذرد و من باز هم نسبت به آن بی‌اعتنا می‌ماندم!! در واقع این اتفاقات برایم در زندگی رخ می‌داد که اولویت زندگی‌ام، نظر دیگران بود و منتظر بودم تا دیگران مرا و رفتارم را تأیید کنند و همه کارهایم را برای تأیید گرفتن از دیگران انجام می‌دادم. در حقیقت این تأیید گرفتن از دیگران، نگاه خدا را از یادم برده بود. پس از آنکه تصمیم قاطع گرفتم تا در خودم و هدف زندگی‌ام تغییر ایجاد کنم، با خودم فکر می‌کردم توجه به

اطرافیان علت انجام بعضی از کارهایم است. با خودم می‌اندیشیدم توجه به دیگران، سبب می‌شود من مسیرم را عوض کنم و رفتارهای ناشایست انجام دهم. تا زمانی که کسی در اطرافم نبود، خوب بودم؛ اما همین که با چند نفر رفت و آمد می‌کردم، تحت تأثیر آنها در مسیرشان قرار می‌گرفتم. از این رو تصمیم گرفتم از کسانی که شاید نزدیکان من هم بودند، کناره‌گیری کنم. از صمیم قلبم دعا کردم: «خدایا! هر چه که تو را از من می‌گیرد، از من بگیر».

در کنار همسر

هیچ چیز به اندازه یاد خدا نمی‌تواند دل انسان را آرام کند. رفتار ما گاهی به گونه‌ای است که ناخواسته باعث می‌شویم که خدا را از یک بنده بگیریم. گاهی آدم‌ها خواسته یا ناخواسته، با یک جمله کاخ آرزوهای دیگری را خراب می‌کنند. گاهی با یک جمله، ارتباط بنده‌ای را با خدا قطع می‌کنند. در زندگی بسیاری از حرف‌ها نسنجیده به زبان می‌آید. باید مراقب زبان و حرف‌های مان باشیم. من با علم به این موضوع، برای حفظ ارتباطم با خدا خیلی تلاش کردم. بیشترین کسانی که با آنها دوست بودم، سعی می‌کردند که من را از حجاب دل‌سرد کنند و نوع برخوردشان طوری بود که من سرد بشوم، اما خوشبختانه سرد نشدم؛ چون می‌دانستم که باید مقاومت کنم. من باید آن مسیر را طی می‌کردم تا به خود واقعی‌ام برسم. همسر من متوجه این موضوع شده بود که ذاتم بد نیست. قبلاً ناخواسته و از روی اشتباه نزد دیگران پشت سر شوهرم صحبت

می‌کردم، اما همان موقع هم برایم مهم بود که او من را ببیند. من تمام اشتباهاتی که در زندگی‌ام مرتکب شدم، به این علت بود که مهم‌ترین فرد در زندگی‌ام و کسی که همیشه عاشقش بودم - اما هیچ وقت به او نگفتم - من را ببیند. عشق او باعث شد که تمام تلاشم را بکنم که فقط به چشم او بیایم، اما متأسفانه هردو بچه و کم سن و سال بودیم. او هم مانند من به خاطر سن کم و تجربه اندک، متوجه نبود که به محبتش نیاز دارم. هرچند هردو نفرمان دیر فهمیدیم، اما با افتخار می‌گویم هیچ کس نمی‌تواند بهتر از او من را درک کند. هرچند در این مدت بعضی اشتباهاتم تکرار می‌شد، اما خوشبختانه حجابم را حفظ کردم.

دست نیاز

روزی حال عجیبی داشتم. بیشتر از همیشه، از حرف‌ها پُر بودم و لبریز از غصه‌ها و مشکلات. از برخورد برخی‌ها شاکی بودم. شکست خورده و مأیوس بودم و کمرم زیر بار غم و غصه خم شده بود. با این دل پر، سر سجاده نشستم و نماز ظهر خواندم. در فاصله بین نماز ظهر و عصر بی‌اختیار چشمم به تلویزیون افتاد. ایام فاطمیه بود و تلویزیون برنامه‌ای درباره حضرت فاطمه علیها السلام نشان می‌داد. من که به دنبال خوب‌ترین دوست و یاور بودم، با خودم گفتم مگر از حضرت فاطمه علیها السلام بالاتر هم داریم؟ رضای خدا در رضای اوست. دوست از این بهتر می‌خواهی؟ با خودم گفتم تو که این همه راه رفتی، در هر خانه‌ای رازدی یکبار هم در خانه حضرت فاطمه علیها السلام را بزنی. یاد این جمله از روضه آقای بنی فاطمه افتادم که

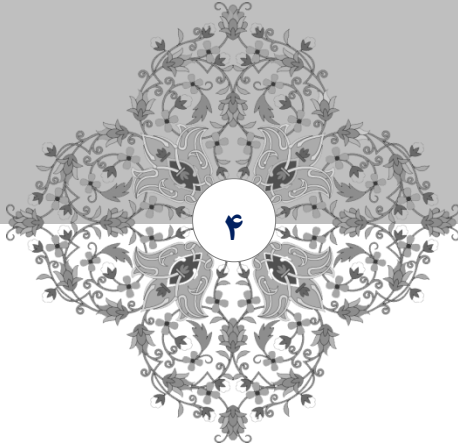
می‌گفت: «در خانه خانم زهرای مرضیه علیها السلام را که می‌زنی، پله پله بالا نمی‌روی. بیهویی تورا بالا می‌برد و آن بالاها می‌نشانند؛ جایی که خودت هم فکرش را نمی‌کنی». اینها در فاصله زمانی کوتاهی برایم تداعی شد. زیارت نامه حضرت فاطمه علیها السلام را خواندم و احساس کردم در محضرایشان هستم. درد دل کردم و حرف‌هایی که این چند سال در دل داشتم، برای آن حضرت بازگو کردم. از همه اشتباه‌ها و خطاهایم گفتم و با التماس از حضرت خواستم که کمکم کند. از حضرت خواستم اگر قرار است کمکم کند، معجزه کوچکی نشانم دهد که بفهمم صدایم را شنیده و کمکم خواهد کرد.

باران در بین الحرمین

آن روز پای سجاده، دلم هوایی کربلا شد. مهر کربلا به دلم نشسته بود و بزرگ‌ترین آرزویم، سفر کربلا شد. فردای آن روز همسرم بی‌خبر از همه جا، از محل کارش تماس گرفت و گفت: «به پاس همه سختی‌ها و مشکلاتی که در زندگی کشیدی، بزرگ‌ترین آرزویت را بگو که برآورده کنم؟». گفتم: «دلم می‌خواهد برم کربلا». همسرم گفت: «بار سفر را ببند و آماده باش». باور کردنی نبود. فکر می‌کردم شوخی می‌کند و می‌خواهد دل من را آرام کند، اما واقعاً برای سفر کربلا اقدام کرد. گذرنامه‌ها را برد و با فیش واریزی آمد؛ این در حالی بود که ما اصلاً شرایط این سفر را نداشتیم، نه از نظر مالی و نه از نظر زمانی. در فاصله نصف روز بزرگ‌ترین آرزوی من داشت برآورده می‌شد و این، کوچک‌ترین معجزه حضرت

فاطمه علیها السلام بود که در فاصله کمی شامل حال من شده بود. حضرت خیلی زود جوابم داد و مرا شرمنده کرد. وقتی از نجف راهی کربلا شدیم، به هم سفرهایم به همان زبانی که بلد بودم، احساساتم را بیان کردم و گفتم: «یکی از آرزوهایم این است که در بین الحرمین باران بیاید». هوای نجف فوق العاده گرم بود. وقتی به کربلا رسیدیم و چشمم به گنبد حضرت ابوالفضل علیه السلام افتاد، صورتم از باران خیس شد. در مسیرتا خود بین الحرمین گریه کردم. باران به شدت می بارید و شدیدتر از آن اشک بود که به پهنای صورتم می ریخت. باران می بارید تا من پاک شوم. آن باران، نزول معنوی نعمت برای من بود. احساس غریبی داشتم. دلم پراز شوق زیارت بود. از سووی می ترسیدم سگته کنم و بمیرم و دستم به ضریح اباعبدالله علیه السلام نرسد. با خودم فکر می کردم لیاقتم، زیارت اباعبدالله علیه السلام نیست. وقتی روبه روی ضریح قرار گرفتم، خجالت می کشیدم سرم را بالا بگیرم و قبرشش گوشه اباعبدالله علیه السلام را ببینم. پاهایم توان جلورفتن نداشت. حال و هوای حرم، مرا به آرامش مطلقه که سال ها به دنبالش بودم، رساند. به راستی که «إِنَّ الْحُسَيْنَ مِصْبَاحُ الْهُدَى وَ سَفِينَةُ النَّجَاةِ»^۱.

۱. محمد باقر مجلسی؛ بحار الانوار؛ ج ۳۶، ص ۲۰۵.



زهرایی شدم

روایت نیلوفر؛ دختری که بایک پیامک
مسیر زندگی اش تغییر کرد

در شهرستانی کوچک و مذهبی به دنیا آمدم. خانواده پدری ام، مذهبی بودند و خانواده مادرم، چندان به الزامات دینی و حجاب پایبند نبودند. من که از کودکی به دنبال آزادی بیشتر بودم، برای راحتی خود به سمت خانواده مادرم رفتم. اجبار برای حجاب با چادر برای دختر بچه‌ها در مدرسه، باعث شده بود تا همیشه سر این موضوع ناراحتی و غرولند کنم. مادرم چند باری به مدرسه آمد و به این بهانه که من کوچک هستم و نمی‌توانم چادر را بر سر نگه دارم، از ناظم مدرسه مان خواست اجازه دهد من بدون چادر به مدرسه بروم، اما ناظم مدرسه زیر بار نرفت و قبول نکرد. به ناچار در مدرسه با چادر بودم و بیرون از مدرسه هر طور که دلم می‌خواست، لباس می‌پوشیدم. در جمع فامیل و آشنایان، همیشه بدون حجاب حاضر می‌شدم. پسرخاله، پسردایی و... را نامحرم نمی‌دانستم و معتقد بودم مثل برادرم هستند و نیاز نیست پیش آنها حجاب داشته باشم.

فامیل پدری ام از وضعیت حجاب من در جمع‌شان گله‌مند بودند و هر بار که مرا با آن سرو وضع می‌دیدند، تذکر می‌دادند. من هم

برای توجیه رفتارم، در جوابشان با گستاخی تمام می‌گفتم: «وقتی من راحت هستم، به کسی ربطی ندارد». من نه تنها به حجابم اهمیت نمی‌دادم؛ بلکه نسبت به نماز هم بی‌اعتنا بودم. همیشه با مادرم سرنماز خواندن دعوا داشتیم. هر بار که مادرم می‌گفت: «نیلوفر جان! مادر نمازت قضا می‌شود. بلند شو نمازت را بخوان مادر»، برای اینکه از نماز خواندن فرار کنم؛ در جوابش می‌گفتم: «مامان الان که ظهر است؛ باید از نماز صبح شروع کنم به نماز خواندن. از فردا صبح می‌خوانم» و این فردا هیچ وقت نمی‌آمد.

سفر به اصفهان و تهران

خواهرم پس از ازدواج، ساکن اصفهان شده بود و بعضی از اقوام مادرم نیز ساکن تهران بودند. من اغلب به بهانه دیدن خواهرم به اصفهان و گاهی هم به بهانه دیدن دایی‌ام به تهران می‌رفتم. بودن در اصفهان یا تهران، باعث می‌شد راحت‌تر و آزادتر رفتار کنم؛ زیرا دیگر در محیط بسته شهرستان نبودم که همه اهالی یکدیگر را بشناسند و زیر ذره بین بقیه باشم. کسی نبود بگوید روسری‌ات را جلو بکش یا روسری سرت کن. زن دایی‌ام را خیلی دوست داشتم. هر بار تهران پیش او می‌آمدم، حداقل یک‌ماه در خانه‌شان می‌ماندم. با وجود اینکه خانم‌های چادری از نوع پوشش من ایراد می‌گرفتند و با من برخورد خوبی نداشتند، اما زن دایی‌ام را که زن مؤمن و محجبه‌ای بود خیلی دوست داشتم؛ زیرا علی‌رغم حجاب نامناسبم، با من رفتار مهربانی داشت. وقتی می‌دید که من حجابم را رعایت نمی‌کنم، با مهربانی می‌گفت: «نیلوفر جان! دختر نماز! تو

قلب پاکی داری، روسری ات را سرکن عزیزم». من هم به حرف هایش گوش می‌کردم. حتی وقتی خانه آنها بودم، گاهی اوقات نیمه شب بیدار می‌شدم و با زن دایی نماز شب می‌خواندم. به پیشنهاد زن دایی گاهی تنها و گاهی همراه با او بیرون می‌رفتم و گشتی در خیابان‌های اطراف می‌زدم. این رفتار زن دایی باعث شده بود تا با او راحت‌تر باشم.

خواب غریب

یک شب خواب دیدم در مکان مقدسی هستم که گنبد سبزرنگی مانند گنبد پیامبر ﷺ در مسجدالنبی در آنجا قرار دارد. همه به طرف آن گنبد می‌دویدند تا آن را از نزدیک زیارت کنند. من هم خواستم به طرف گنبد بروم، اما عده‌ای راه را به رویم بستند و گفتند: «تو نمی‌توانی بروی و باید از همین جا نگاه کنی». از خواب که بیدار شدم، اگر چه با خود می‌گفتم این فقط یک خواب است؛ اما حس غریبی داشتم و می‌دانستم این تنها یک خواب نیست و یک نشانه است. این حس، تمام ذهنم را درگیر کرده بود و نمی‌توانستم ماجرای آن خواب عجیب را فراموش کنم. ارتباط خوبم با زن دایی‌ام، سبب شد جریان خواب را برایش تعریف کنم. زن دایی وقتی خوابم را شنید، از من پرسید: «نیلوفر جان! نمازت را می‌خوانی؟». من که خجالت می‌کشیدم بگویم نه، به دروغ گفتم: «بله زن دایی! نمازم را می‌خوانم». زن دایی گفت: «پس این خواب به خاطر حجاب است. حجاب را رعایت کن عزیزم» و من به او قول دادم حجابم را رعایت کنم. چند وقتی از خوابی که دیده بودم،

می‌گذشت و من برخلاف قولی که به زن دایی داده بودم، همچنان حجاب مناسبی نداشتم و آن‌طور که دوست داشتم، لباس می‌پوشیدم. این در حالی بود که ماجرای این خواب در گوشه ذهنم ماند و هیچ وقت فراموش نکردم.

طبق عرف

محمد که به خواستگاری ام آمد، تصمیم گرفتم به او جواب مثبت بدهم و ازدواج کنم. خانواده محمد بسیار مذهبی و مؤمن بودند. قبل از عقد به محمد گفتم: «من چادر سر نمی‌کنم». محمد در جوابم گفت: «اشکالی ندارد، فقط به خاطر خانواده من، اندکی حجابت را بیشتر رعایت کن». من هم قبول کردم. یک ساعت قبل از برگزاری جلسه دوم خواستگاری که برای آشنایی بیشتر خانواده‌ها با یکدیگر بود، محمد زنگ زد و گفت: «نیلوفر! میشه به خاطر من، تو جلسه خواستگاری چادر سر کنی؟». من در جوابش قاطعانه گفتم: «نه! من که گفتم چادر سر نمی‌کنم». محمد هر چه اصرار کرد، قبول نکردم. بعد از اینکه تلفن را قطع کرد، به مادرم گفتم: «حتی اگر این خواستگاری به هم بخورد، چادر سر نمی‌کنم». نزدیک آمدن خانواده محمد بود که انگار کسی در درونم گفت: «حالا یک ساعت چادر سرت کن». چادر گلدار نازکی پیدا کردم تا موقع آمدن خانواده محمد بر سرم بیاندازم. بالاخره خانواده محمد آمدند و مراسم شروع شد. کمی که از مراسم گذشت، پدر محمد که می‌دانست من چادری نیستم، پرسید: «شما چه حجابی را می‌خواهی انتخاب کنی؟». در

جوابش گفتم: «هر چه که عرف است». مادر محمد و مادر خودم چادری بودند. پدرش نگاهی به مادر محمد و مادرم کرد و گفت: «عرف یعنی مثل مادرت و مادر محمد؟». نمی‌دانم چرا بی‌اختیار و بدون لحظه‌ای فکر کردن گفتم: «بله دیگه!».

آن شب با اینکه می‌توانست یکی از بهترین شب‌های زندگی من باشد، اما این‌طور نشد. تمام شب بیدار بودم و به جای فکر کردن به زندگی آینده‌ام، مدام از خودم می‌پرسیدم حجاب را کجای دلم بگذارم؟ آن شب چند بار خودم را با چادر تصور کردم. هر بار که این تصویر را در ذهن تداعی می‌کردم، بیشتر حرصم می‌گرفت. مرتب خیال‌پردازی می‌کردم که در آینده پدر و مادر محمد مرا به خاطر بی‌حجاب بودنم شماتت می‌کنند.

نقطه سیاه

مراسم خواستگاری تمام شد و خانواده محمد رفتند. داشتم ظرف‌های میوه را از روی میز جمع می‌کردم که برادرم سعید به طرفم آمد و گفت: «نیلوفر! می‌دانی اینها خیلی مؤمن هستند. چادر سر کردن برای تویی که هیچ‌وقت به آن رضایت ندادی، خیلی سخت است. می‌توانی چادر سر کنی؟». من در جوابش گفتم: «به خاطر محمد، بله چادر سر می‌کنم». این جمله را فقط برای راحتی خیال برادرم گفتم و ته دلم اصلاً چنین قصدی نداشتم؛ زیرا قبلاً هم به محمد گفته بودم که من اهل پوشیدن چادر نیستم.

از سوئی مهر محمد به دلم نشسته بود و همه اعضای خانواده‌ام او را تحسین می‌کردند و از سوی دیگر نمی‌دانستم چطور باید با

خانواده‌اش کنار بیایم. در ذهنم آنها را یک خانواده خشک مذهب و افراطی تصور می‌کردم. با خودم فکر می‌کردم این مسأله آن قدر برایشان مهم است که روز خواستگاری از عروس شان درباره نوع حجابش بپرسند؟ کاش این خانواده کمی روشنفکر بودند و این را درک می‌کردند که هرانسانی باید خودش به این نتیجه برسد که چه کاری برایش خوب است و چه کاری بد و به زور نمی‌شود که کسی را مجبور به انجام کاری کرد. فکرم که این‌گونه درگیر می‌شد، به خودم می‌گفتم: «اصلاً بی‌خیال، اهمیت ندارد. مهم محمد است که او از الان شرط مرا پذیرفته است و...». تا صبح مدام این افکار لحظه‌ای ذهنم را آزاد نگذاشت و شب پراسترسی را سپری کردم. با همین دغدغه‌های ذهنی بالاخره به مردی که به او علاقمند شده بودم، پاسخ مثبت دادم و بعد از چند ماه، جشن عروسی مان را برگزار کردیم. ماه‌های اول زندگی مان به دور از هر حاشیه‌ای و به خوشی و خرمی سپری شد. من از همان روزهای اول در مقابل خانواده محمد بدون چادر ظاهر شدم. سنگینی نگاه‌ها را حس می‌کردم، اما حرفی از نارضایتی نبود. کم‌کم اختلاف من و محمد بر سر حجاب شروع شد. هر بار که در جمع خانواده‌اش که همه زنان آن چادری بودند بدون چادر حاضر می‌شدم، احساس می‌کردم نقطه سیاهی در یک سفیدی مطلق هستم. خجالت‌م از این موضوع باعث می‌شد وقتی کنار آنها بودم، به اجبار چادری بر سر کنم. با شروع ماه محرم، برای دیدن خانواده محمد به شهرستان شان رفتیم. بین راه وقتی محمد ماشین را برای ناهار نگه داشت، متوجه شدم پدر محمد پیامکی برایم فرستاده است.

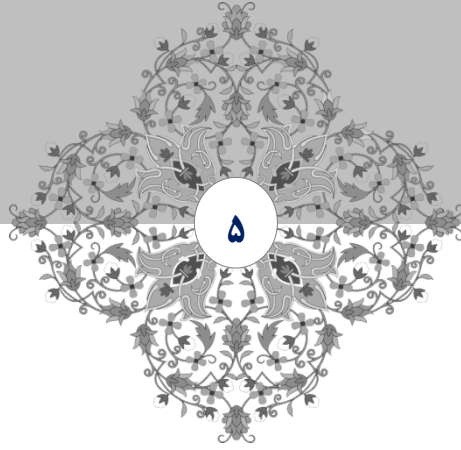
نوشته بود: «نیلوفر دخترم! نمی‌خواهم تورا مجبور کنم محجبه شوی و چادر سر کنی. چادرت را نه به خاطر من، بلکه حجابت را به خاطر حضرت فاطمه علیها السلام و حفظ آبروی حضرت فاطمه علیها السلام رعایت کن. اگر من ناخواسته تورا مجبور به سر کردن چادر کردم، مرا ببخش و حلالم کن». حرف‌های حاج آقا خیلی به دلم نشست بود، گویی تلنگری بود برایم. عجیب بود که وقتی پیامک حاج آقا را می‌خواندم، در ذهنم ماجرای آن خواب غریب مرور می‌شد. از همان لحظه تصمیمم را گرفتم دیگر لجبازی نکنم. با خودم می‌گفتم می‌خواهم برای حفظ آبروی حضرت فاطمه علیها السلام حجابم را حفظ کنم و تصمیم گرفتم چادر را به عنوان حجاب انتخاب کنم. از همان روز چادری شدم، اما این بار با دل و جان چادری شده بودم. پیامک پدر محمد را پاک نکردم. می‌خواستم به همه نشان دهم که به میل خودم چادری شدم و اجباری در کار نیست. وقتی در شهرستان بعضی از اقوام محمد مرا با چادر می‌دیدند و می‌گفتند: «به اجبار حاج آقا بالاخره چادری شدی». پیامک را نشانشان می‌دادم و می‌گفتم: «حاج آقا مرا در انتخاب حجابم آزاد گذاشته؛ من خودم به میل خودم چادر را انتخاب کردم».

انتخاب خودم

پس از برگشت به خانه مان، روزی خانواده عمه‌ام برای تبریک به خانه مان آمدند. توی آشپزخانه بودم و تردید داشتم که برای خوشامدگویی بروم یا نه؟ می‌ترسیدم با دیدن چادر بر سرم مرا مسخره کنند. چند باری تصمیم گرفتم چادر سر نکنم و مانند

سابق به استقبال شان بروم، اما وقتی یادم می افتاد که با خدا عهد کرده ام چادر را از سرم برندارم، منصرف شدم. بالاخره با خودم کنار آمدم و با چادر به پیشوازشان رفتم. عمه سیما با شوهر و پسر و عروسش آمده بود. وقتی با چادر وارد اتاق شدم، منتظر بودم عمه با تمسخر با من حرف بزند؛ اما برخلاف انتظارم عمه با تحسین نگاهم کرد و گفت: «عمه به قربونت بره، دورت بگردم عزیزم؛ ماشاءالله چقدر چادر بهت میاد، چه زیبا شدی». حرف های عمه اعتماد به نفسم و رضایتم از پوشیدن چادر را بیشتر کرد. در جواب تعریف های عمه سیما گفتم: «بله عمه جان! من خودم چادر را انتخاب کردم. چون دوست داشتم چادری شوم».

از آن روز به بعد هر کس مرا با چادر می دید، از من تعریف می کرد. مادرم برخلاف سابق که دوست نداشت من با آن پوشش و آرایش در جمع حاضر شوم، با اشتیاق مرا به دوستانش نشان می داد. امروز از اینکه با کمک خدا این همه تغییر کردم و پوششی را که حضرت فاطمه علیها السلام می پسندد، به عنوان حجاب برای خودم انتخاب کرده ام؛ بسیار خرسندم.



من نمک‌گیر شدم

روایت بهشته سادات از روزی که با خدا آشتی کرد

من از سلسله سادات هستم و به همین علت هم دیگران به من احترام می‌گذارند. ما سادات وقتی وارد مکانی می‌شویم، افراد بسیاری به احترام ما از جا برمی‌خیزند. از همان دوران کودکی برایم اینگونه جا افتاده بود که ما بچه سید هستیم و خدا در هر حال، حواسش به ما هست.

من از روزی که چشم باز کردم، خدا را شناختم و با او راز و نیاز کردم. انسان بسیار معتقدی بودم تا اینکه پنج سال قبل، اتفاق بدی برای خانواده‌ام رخ داد. یکی از علت‌های اصلی گرفتاری خانواده‌ام، به طور مستقیم و غیرمستقیم، یک آدم به ظاهر خیلی مذهبی بود؛ از آن دسته آدم‌های هیأتی و مکه رفته. کار بد این آدم به ظاهر مذهبی هم زندگی مان را به هم ریخت، هم اموال خانواده و هم ایمان و اعتقاد مرا به تاراج برد. از آن روز به بعد، به شدت از دین و مذهب دل‌زده شدم و با خدا قهر کردم! با خودم می‌گفتم: «اگر قرار است من هم روزی بخواهم مثل این آدم بشوم، بگذار همین الان آنقدر بد بشوم که خدا هم از من بدش بیاید. حالا که خدا با من لج کرده است، من از او لجبازتر هستم». من با خودم و با

خدایم لج کردم. حجابم را رعایت نمی‌کردم و روسری‌ام را هر بار عقب و عقب‌تر می‌کشیدم. من واقعاً بریده بودم.

قهر بزرگ

حس می‌کردم هر چه بیشتر نسبت به حجابم بی‌اهمیت شوم، بیشتر دلم خنک می‌شود. می‌خواستم خداوند و ائمه علیهم‌السلام ببینند که من قبلاً چقدر خوب بودم، ولی حالا که مرا در بحران قرار دادند، چقدر بد شده‌ام. هر چند از این رفتارم اصلاً حس خوشایندی نداشتم و همیشه عذاب وجدان غم‌انگیزی از این بابت حس می‌کردم، اما باز هم گویی نیرویی نامرئی مرا وادار می‌کرد که در این مسیر بمانم و ادامه بدهم تا جایی که نماز نمی‌خواندم و تصمیمی هم برای ادای واجبات دینی نداشتم. در ماه محرم و صفر برای امام حسین علیه‌السلام لباس مشکی به تن نمی‌کردم و از آن روزی که آن آدم زندگی‌مان را به آتش کشید، حتی پایم را در هیأت و مسجد نگذاشتم.

این در حالی بود که مداوم با خدا صحبت می‌کردم. امام حسین علیه‌السلام را خیلی دوست داشتم و با حضرت ابا الفضل علیه‌السلام خیلی درددل می‌کردم. از آنها خیلی دلخور بودم، هر چند از خدا بیشتر دلخور بودم. با امام حسین علیه‌السلام قهر نبودم؛ زیرا با خودم فکر می‌کردم که امام حسین علیه‌السلام چه گناهی دارد، وقتی خدا همه کارها را می‌کند!! اگر خوبی هم به من برسد، از سوی امام حسین علیه‌السلام است.

در کودکی همیشه مادر بزرگم محرم‌ها مرا به روضه می‌برد. وقتی می‌گفتم: «خسته‌ام»، می‌گفت: «خدا هر کسی را دوست داشته

باشد، محبت امام حسین علیه السلام را به دلش می اندازد. شما مگر نمی گوئید امام حسین علیه السلام را دوست دارید؛ پس باید برویم». این جمله هنوز در ذهن من مانده بود. در ذهنم با خودم حرف می زدم و حتی دعوا هم می کردم و خطاب به امام حسین علیه السلام می گفتم چرا پا در میانی نمی کنی؟

تربت امام حسین علیه السلام

من در گذشته به عنوان نماینده شبکه خبر در استان البرز با صدا و سیما همکاری می کردم. برای عوض شدن شرایطم، محیط کارم را تغییر دادم. محرم سال ۱۳۹۳ در محل جدیدی مشغول به کار بودم. مسئولان در یکی از شبکه های اجتماعی یک گروه کاری راه اندازی کرد. آن سال بسیاری از همکاران، دوست و آشنا عازم کربلا بودند. به خیلی ها سپرده بودم که برایم تربت بیاورید. آنقدر به تربت امام حسین علیه السلام اعتقاد داشتم که می گفتم اگر به دستم برسد، مشکلاتم حل می شود، ولی از شانس بد من، همه به هر دلیلی فراموش کردند. از این موضوع خیلی ناراحت شدم و روبه آسمان گفتم: «آنقدر از من بریده اید که از کربلا یک ذره خاک هم به من نمی رسد؟». این در حالی بود که سال های قبل خودم خاک تربت داشتم و میان همه تقسیم می کردم. به حضرت عباس علیه السلام متوسل شدم و گفتم: «یا حضرت عباس! اگر هنوز اندکی مرا دوست داری، کمی تربت برایم بفرست».

به اربعین نزدیک می شدیم. یکی از همکارانم در گروه کاری اعلام کرد: «عازم کربلا هستم، حلالم کنید». من بر طبق عادت برایش آرزوی قبولی زیارت کردم و خواستم برایم مقداری بیاورد. او وقتی

بازگشت، برایم تربت آورد. خیلی خوشحال شدم. با خودم فکر کردم هنوز هم صدایم را می شنوند. به خدا گفتم: «خدایا! تو مرا ندیدی، اما حضرت عباس علیه السلام مرا اجابت کرد و تو نکردی...». آنقدر به این موضوع اعتقاد داشتم که به محض اینکه تربت به دستم رسید، تمام مشکلات مان حل شد!

سفر غیر منتظره

از آن روز به بعد حالم اندکی بهتر شده بود. محرم سال بعد با خودم گفتم: «محرم مال امام حسین علیه السلام است و به خدا هم هیچ ربطی ندارد». اندکی مراعات کردم و مانند مانتوی بلندتری پوشیدم. ظاهراً در ایام محرم بهتر شده بود. اربعین همان سال دو نفر از همکارانم که راهی کربلا بودند، از من خواستند که همراهشان بروم. گفتم: «اگر جور شد، می آیم». آنها می خواستند دو هفته مانده به اربعین حرکت کنند. چند روز گذشت و آنها پاسپورت به دست دوباره به من پیشنهاد دادند که همراهشان بروم. به یک باره احساس کردم این آخرین فرصت است و دلم خالی شد. گفتم: «یا حضرت عباس! امسال هر جور شده باید اربعین کربلا باشم». با پدرم برای پاسپورت اقدام کردیم. دقیقاً در خاطرمان مانده که سه شنبه ساعت چهار بعد از ظهر که از سرکار برمی گشتیم برای گرفتن پاسپورت اقدام کردیم. مسئول آژانس مسافرتی گفت که یکشنبه یا دوشنبه پاسپورت ها می آید. قرار بود پنجشنبه همه پاسپورت ها برای صدور ویزا به تهران برسد. سه روز بعد، یعنی روز یکشنبه بچه ها عازم بودند. روز پنجشنبه پاسپورت ها رسید، اما خبری از ویزاها نشد و

گفتند اول هفته بعد می‌رسد. مأیوسانه با خودم فکر کردم که من به کربلا نمی‌رسم!

آن روزها دانشجو هم بودم. تصمیم گرفتم پنجشنبه به اداره بروم؛ زیرا دوست نداشتم ببینم همه دارند آماده رفتن به کربلا می‌شوند و من از قافله جا مانده‌ام. از این رو خسته و سرخورده به دانشگاه رفتم. آن روز حالم خیلی بد بود. در گوشه‌ای از دانشگاه روی نیمکت تنها نشسته بودم و احساس می‌کردم از همه چیز و همه کس جا مانده‌ام. حس غریبی داشتم. حس تنهایی تمام وجودم را گرفته بود. با این حال نور امیددی گوشه قلبم سوسومی کرد. نمی‌دانستم از کجا و چطور، اما یکی در دلم نجوا می‌کرد: «نگران نباش، همه گره‌ها باز خواهد شد». در همین حس و حال بودم که مادرم تماس گرفت و گفت: «مژده بده دخترم. پاسپورت آمده!». گفتم: «مگر می‌شود، یک روزه؟». گفت: «بله دخترم، تورا طلبیده‌اند». پرسیدم: «پاسپورت بابا چی؟ آن هم آمده؟». مادرم پاسخ داد: «نه دخترم، هنوز پاسپورت پدرت نیامده». گفتم: «خب من تنها بروم؟ مگر می‌شود؟». صدای پدرم از دور در گوشی تلفن پیچید که می‌گفت: «امام حسین علیه السلام تورا طلبیده دخترم. معلوم است که باید بروی. برو جانم؛ من بعداً می‌آیم».

زائر کربلا

دهانم از تعجب باز مانده بود. آخر چطور امکان داشت که همه چیز یکباره درست شود؟ از همان روز با خودم فکر کردم: «من قرار است کربلا بروم؛ پس باید با ظاهری که آنها می‌پسندند، بروم». نمی‌خواستم همیشه تا آن حد محجبه باشم؛ چون حس می‌کردم

خیلی سخت است و به این آسانی‌ها نمی‌توانم آن‌گونه باشم. به کربلا که رسیدیم، حس و حال غریبی داشتم. وقتی روبه‌روی حرم حضرت عباس علیه السلام قرار گرفتیم، گویی یک آدم دیگر بودم. همه چیز یادم رفت. حس کردم اینجا، آن حریم امن من است. حس می‌کردم جایی ایستادم که هیچ‌کسی نیست. من مانده‌ام و حضرت عباس علیه السلام.

در مسیر برگشت یک لحظه با خودم گفتم: «دیگر برایت زشت است مثل قبل باشی و مثل قبل رفتار کنی. سعی کن یک چیزهایی را مراعات کنی. مگر ادعا نمی‌کنی امام حسین علیه السلام را دوست داری؟». در اربعین هر جا که می‌رفتم، یک نوحه عربی را می‌شنیدم که واژه «تزوننی» در آن تکرار می‌شد. من معنی این کلمه را نمی‌دانستم. وقتی معنی‌اش را در اینترنت جستجو کردم، به اندازه‌ای برایم دلچسب بود که هنوز هم حلاوتش در جانم مانده است. در این نوحه از زبان امام حسین علیه السلام می‌گفت: «قسم به حضرت علی اکبر که من شما زائران را آن دنیا شفاعت می‌کنم». آن زیارت اربعین حلاوت خاصی برایم داشت. با خودم فکر کردم: «من باید همانی بشوم که امام حسین علیه السلام می‌خواهد».

فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا

اگر چه هنوز با خدا قهر بودم، ولی به محض اینکه از سفر کربلا برگشتم، همه چیز حل شد. همه مشکلاتی که داشتیم؛ رفع شد. این موضوع هنوز هم برای خودم عجیب است. وقتی حجاب را انتخاب کردم و تصمیم گرفتم برای همیشه چادر را از خودم دور نکنم، افراد بسیاری خندیدند و گفتند: «تو نمی‌توانی اینطوری

باشی. تو عادت نداری. نهایتاً شش ماه دوام می‌آوری. باز همان آدم قبلی می‌شوی»، اما من قول داده بودم. دیدم که امام حسین علیه السلام دست مرا گرفت. نامردی بود که من زیر عهد و پیمانم بزنم.

اگر چه خیلی سختی کشیدم، اما چیزی را به دست آوردم که به سهولت و راحتی به دست نمی‌آید. من خدا را به دست آوردم و به یک آرامش بی‌مانند رسیدم. دقت کرده‌اید که همیشه بعد از هر سختی، یک آرامش است؟ «فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا»^۱. به نظرم در هر سختی، لزومی ندارد ما چیزی به دست بیاوریم. مهم این است که بتوانیم در آن مسیر خدا را به دست بیاوریم و خدا را هزاران بار شکر که من توانستم در این مسیر او را به دست آورم. نکته جالب اینجاست آن کسی که از کربلا برایم تربیت آورد، اکنون همسرم است؛ یک انسان معتقد و مهربان. بعد از اولین سفر کربلا، مقدمه ازدواجمان فراهم شد.

من از همان کودکی دوست داشتم در شرایطی قرار بگیرم که اکنون هستم، اما هیچ وقت اراده آن را نداشتم. سفر کربلا باز شدن درهای بسیاری برایم بود، حرف‌هایی که شنیدم و هیأت‌ها و آدم‌هایی که دیدم، برایم یک درس بزرگ در زندگی بود. مسیری که من با سفر کربلا آغاز کردم، همچنان ادامه دارد و من هر سال بیشتر از سال قبل پیشرفت کردم. دو سال پی‌پی به کربلا رفتم و در سال ۱۳۹۵ ازدواج کردم. همسرم می‌دانست من به کربلا و زیارت ائمه علیهم السلام

۱. شرح: ۵.

علاقتمندم؛ از این رو هر سال یک سفر کربلا به عنوان مهریه پیشنهاد داد و من هم با رضایت کامل قبول کردم. همسرم می‌گوید: «این هدیه از طرف من نیست، از طرف خود ائمه علیهم‌السلام است». دوست دارم این واسطه بودن ادامه پیدا کند؛ زیرا آدمی یک بار که به کربلا برود، دیگر دلش برای همیشه آنجاست.

نمک‌گیر

تمام کارهای خدا حکمتی دارد. هیچ وقت تصور نمی‌کردم روزی به اینجا برسم. حالا می‌توانم به خودم بگویم همانی شدی که می‌خواستی. هر بار درباره این موضوع حرف می‌زنم، یقین قلبی‌ام بیشتر می‌شود که خدا بزرگ است و لطفش بی‌شمار. گاهی اوقات شرمنده می‌شوم که روزگاری با خدای خودم لجبازی می‌کردم. اطرافیانی که می‌گفتند تو نمی‌توانی ادامه بدهی و امروز یا فرداست که چادر را کنار بگذاری، آنها که در مسیرم سنگ می‌انداختند؛ حالا به من ایمان دارند که این راه را تا زمان مرگ ادامه خواهم داد. می‌گویند کار خوب، آن است که خدا درست کند. این ضرب‌المثل برای من بسیار پر معناست. من در زندگی‌ام همه چیز را تحمل می‌کنم تا خدا را در کنارم داشته باشم. اکنون هم به لطف خداوند در زندگی‌ام رو سفید هستم؛ هر چند وقتی به گذشته‌ام نگاه می‌کنم، خجالت زده می‌شوم که با خدایی که این اندازه مرا مورد لطف و مرحمت خویش قرار داده، آن‌گونه رفتار کردم. مادر بزرگم می‌گفت: «اگر سادات بگویند خدایا، به حق حضرت عباس من را ببخش، خدا آنها را می‌بخشد». من نیز از حضرت

ابوالفضل علیه السلام می خواهم وساطت کند تا خداوند از خطاها و اشتباهات من درگذرد. ایمان و اعتقاد من قوی تر از گذشته شده و این را مرهون لطف و عنایت خداوند هستم. وقتی فکر می کنم که در اوج بدی و در لحظاتی که بدترین افکار نسبت به خدا در ذهنم مرور می شد، خداوند باز هم بیشترین لطف و کرم را نسبت به من روا می داشت، از خودم بیشتر شرمنده می شوم. به نظرم راز بندگی، نمک گیر شدن است. همه ما انسان ها و همه موجودات نمک گیر پروردگار هستیم، اما این مهم است که خودمان از آن مطلع باشیم. من به لطف خدا قبل از آنکه دیر شود، متوجه شدم که نمک گیرم. اکنون حجاب برای من سنگر و سرپناهی است که یادم بماند نمک خورده ام و نباید نمکدان بشکنم.



نگاه‌های شیطانی

روایت جیران مسلمی؛ دختری که به خاطر
نگاه‌های نانجیب چادر به سر کرد

من بچه دوم خانواده هستم و دو برادر دارم که یکی بزرگ تر و دیگری کوچک تر از من است. تک دختر خانواده بودن سبب شده بود که همیشه در حاشیه امنی قرار بگیرم و آزادی عمل بیشتری داشته باشم. خانواده من از نظراعتقادی، نه خیلی مذهبی هستند و نه خیلی آزاد. اگر چه خدا را قبول دارند، اما خیلی اهل واجبات و باید و نبایدهای مذهبی نیستند. اگر چه از نظراقتصادی وضعیت متوسطی داریم، اما اغلب خواسته های من به عنوان تک دختر خانواده، فراهم بوده است. هیچ گاه اعضای خانواده مرا برای انجام دادن یا ندادن کاری تحت فشار نگذاشتند. آنها فقط به من یاد داده اند که خودم باید راه زندگی را انتخاب کنم.

من متفاوتم

در عالم کودکی حجاب خانم های فامیل مقابل نامحرمان را دوست داشتم. به سن تکلیف که رسیدم، با ذوق چادر سر می کردم؛ زیرا حس می کردم مانند بزرگ ترها شده ام، اما خیلی زود در همان سن و سال کم و اوایل سن تکلیف به این نتیجه رسیدم که همسن و سالانم که حجاب ندارند، بهتر و راحت تر بازی

می‌کنند. من هم به پیروی از آنها، احساس کردم حجاب مانع بازی و فعالیت می‌شود و به همین راحتی حجاب را کنار گذاشتم. تا مقطع پنجم و ششم، پوشش من مانند پسرها با بلوز و شلوار و بدون روسری بود. بزرگ‌تر که شدم، اندازه بلوزم هم کمی بلندتر شد؛ اما همچنان شوهر عمه، شوهر خاله، پسر خاله و... برایم نامحرم نبودند. اصلاً محرم و نامحرم برایم معنا نداشت. خانواده هم مراد در فشار و تنگنا قرار نمی‌داد، کسی چیزی نمی‌گفت و هیچ توضیحی در این زمینه به من داده نمی‌شد. کم‌کم به سنی رسیدم که متوجه محرم و نامحرم می‌شدم. شاید به خاطر نگاه‌های متفاوت بود که این موضوع برایم آرام آرام داشت معنا پیدا می‌کرد، اگرچه باز در برابر نامحرم با حجاب نبودم. این مسئله برایم مهم نبود و من هم اهمیتی به آن نمی‌دادم. تا مقطع هفتم و هشتم هم وقتی به مسافرت می‌رفتیم، گویی به خارج از کشور سفر کرده‌ایم و من باز هم با بلوز و شلوار و روسری بودم.

بزرگ‌تر که شدم، بی‌تفاوتی‌ام به حجاب شکل دیگری پیدا کرد. گویی کسی مرا مجبور کرده بود که همیشه به خودم برسم. هر وقت قصد بیرون رفتن داشتم، ساعت‌ها مقابل آئینه می‌ایستادم و موهایم را اتومی کردم و با آرایش غلیظ از خانه خارج می‌شدم. همیشه سعی می‌کردم ظاهرم به گونه‌ای باشد که چشم همه را خیره کند. درباره جدیدترین مد لباس و آرایش تحقیق می‌کردم و سعی می‌کردم مطابق آن رفتار کنم. فکر می‌کردم اینطور خیلی بهتر و به روزتر است و راه درستی را انتخاب کرده‌ام و اگر اینطور رفتار کنم، متفاوت و بی‌رقیب هستم.

من زیباترم

وقتی لباس خیلی شیک می‌پوشیدم، خیال می‌کردم همه با خودشان می‌گویند: «این دختر چقدر زیباست»، اما در واقع اینطور نبود. با سویی شرت و شلوار تنگ و موهایی که باز بود و شالی که بودنش اهمیتی نداشت، از خانه بیرون می‌آمدم. همیشه با خانم‌هایی که در خیابان حجاب برایشان بی‌اهمیت است، در رقابت بودم و در این رقابت سخت همیشه هم پیروز نبودم؛ گاهی هم شکست می‌خوردم و این بُعد بد قضیه بود. بعد از هر شکست هم دچار افسردگی می‌شدم. آن روزها زندگی برایم خیلی تکراری شده بود؛ زیرا نمی‌شود همیشه زیباترین و بهترین بود. به طور قطع از من بهتر، زیباتر، شیک‌تر و باکلاس‌تر هم همیشه وجود داشت و این مسئله خیلی اذیتم می‌کرد. نمی‌دانم در آن روزهای بد، آن اتفاق به صورت تصادفی رخ داد یا خودم باعث رخ دادن آن اتفاق شدم.

در مسیر نگاه‌ها

فصل امتحانات شروع شده بود. آن روزها برای مطالعه به کتابخانه عمومی می‌رفتم. روزی در کتابخانه به صورت اتفاقی دو نفر از همکلاسی‌هایم را در کتابخانه دیدم. از آنجا که مسیرمان یکی بود، با آن دو که چادر سرمی‌کردند، همراه شدم. این اتفاق چند بار دیگر هم تکرار شد و ما بارها با هم از خانه تا کتابخانه و بالعکس هم مسیر شدیم. وقتی من کنار آن دو نفر راه می‌رفتم، چون حجاب درستی نداشتم، حس می‌کردم همه نگاه‌ها به سمت من است. در

این شرایط بود که دیگر خودم را یک خانم متشخص فرض نکردم. اطرافیان مداوم درباره حجاب و نوع پوششم به من تذکر می دادند. هر چند همیشه دوست داشتم دیگران مرا نگاه کنند و به من توجه خاص داشته باشند، اما وقتی در کنار دوستان چادری ام راه می رفتم، نگاه ها حس خوبی به من نمی داد. حس می کردم ارزشم، پایین تر از آنهاست. مردم آنها را به چشم دیگری نگاه می کردند و مرا به چشم دیگری. چشم هایی که به من خیره بود، از جنس خوبی نبودند. دیگر متوجه می شدم که نامحرم ها با چه دید و تصویری نگاه می کنند. نگاه پاک و ناپاک را می شناختم. نگاه ها همیشه خوب حرف می زنند و چشم ها مترجم خوبی برای برداشت دل ها هستند. نگاهی که به دوستان چادری ام می شد، نگاه با وقار و تحسین آمیزی بود، اما نگاه هایی که مرا دنبال می کردند، نگاه خریدار به یک کالا بود. چشم هایی که مرا رصد می کردند، نجیب نبودند.

حالا در آرامشم

یک روز که مثل همیشه می خواستم با دوستانم به کتابخانه بروم، در حال آماده شدن به طور اتفاقی چشمم به چادرم در کمد لباس ها افتاد؛ چادری که فقط ده روز محرم آن را سرمی کردم. ناگهان دلم هوای روزهای محرم را کرد. تصمیم گرفتم آن روز را با چادر از خانه بیرون بروم. وقتی دوستانم مرا با چادر دیدند، خیلی تعجب کردند و گفتند: «جیران! معلومه که جوگیر شدی و چند روز

که سرکنی، آن را کنار می‌گذاری». با لبخند گفتم: «خدا را چی دیدی. شاید جوگیری نباشد!».

چند وقتی از آن روز گذشت و من همچنان چادر سر می‌کردم و متوجه شده بودم که از پوشیدن آن خسته نمی‌شوم. گویا در این حجاب و پوشش جدید راحت بودم. اولین لحظه‌ای که با چادر پا به خیابان گذاشتم، حس کردم نگاه‌ها چقدر تغییر کرده است و دیگر از آنها نگاه‌های خیره و نانجیب خبری نبود. قبل از اینکه چادری شوم، با وجود اینکه دوست داشتم در برابر قیامانم بهترین باشم و بیشتر از دیگران دیده شوم؛ اما به هیچ عنوان دنبال خریدن نگاه بد و هیز نبودم. من فقط دوست داشتم همه بگویند این دختر چقدر خوشگل است، چه آرایش خوبی دارد، چه لاکش خوش‌رنگ است و چه تیپ جذابی دارد. برای من این مسائل اهمیت داشت، نه چیزهای دیگر. استفاده از چادر، نگاهم را عوض کرده بود. متوجه شده بودم حتی خانم‌هایی که قبلاً چپ‌چپ نگاهم می‌کردند و می‌گفتند: «نگاه کن! جامعه مان به کجا کشیده شده است»، انگار دیگر نبودند یا بودند؛ اما دید منفی درباره من نداشتند. گویی دیدگاه‌شان تغییر کرده بود. احساس می‌کردم دیگران فکر می‌کنند با یک دختر خانم خیلی خوب روبه‌رو هستند؛ دختر خانمی که خیلی مهربان و باتربیت است و شرم و حیا دارد. من این نگاه‌های تازه و خوب را خیلی دوست داشتم؛ زیرا به من حس آرامش می‌دادند. از آنها انرژی مثبت می‌گرفتم و در انتظار عمومی با آرامش تردد می‌کردم.

یک نفس راحت

آن روز گذشت و از کتابخانه به خانه آمدم. وقتی پدر و مادرم که در خانه بودند، مرا با چادر دیدند، خوشحال شدند. برق نگاهشان دیدنی بود. پدرم چادر را خیلی دوست دارد و از اینکه دخترش چادر سر کرده بود، خیلی خوشحال بود؛ گویی تمام دنیا را به او داده‌اند. از خوشحالی پدر و مادرم، راضی و خوشحال شدم. در گذشته هرگاه پدرم مرا می‌دید که با ظاهر بدی از خانه خارج می‌شوم، با دلخوری و ناراحتی می‌گفت: «این چه سرو وضعی است دخترم! این پوشش اصلاً مناسب نیست». پدر و مادرم همیشه نگرانم بودند. گاهی نصیحتم می‌کردند و می‌گفتند: «در جامعه همه نوع آدمی پیدا می‌شود. اگر روزی آدم‌های بد سرراحت قرار گرفتند، فقط به ظاهرت نگاه می‌کنند و آن روز است که باید توان بزرگی بدهی. این رسم روزگار است، نمی‌شود به کسی اعتماد کرد و...».

آن شب خیال پدر و مادرم بابت امنیت و آینده من کمی راحت شده بود. احساس می‌کردم آنها هم مثل من شب پرامامشی را سپری کردند.

سکوت می‌کنم

دوستان چادری ام، نگاه مثبت جامعه و آرامش و خوشحالی پدر و مادرم، تلنگر و انگیزه بزرگی شد که برای ادامه مسیر و زندگی تازه‌ای که انتخاب کرده بودم، مصمم‌تر شوم. می‌دانستم مسیر سختی پیش رو دارم، اما به عقب نشینی فکر نکردم و شکست را در دل راه

ندادم. مداوم با خودم تکرار می‌کردم که من می‌توانم و موفق خواهم شد. دیگر چادر روی سرم سنگینی نمی‌کرد و اصلاً برایم سخت نبود که با چادر در جامعه و در هر جمعی ظاهر شوم. من واقعا از صمیم قلب خواستم و خدا کمکم کرد و توانستم.

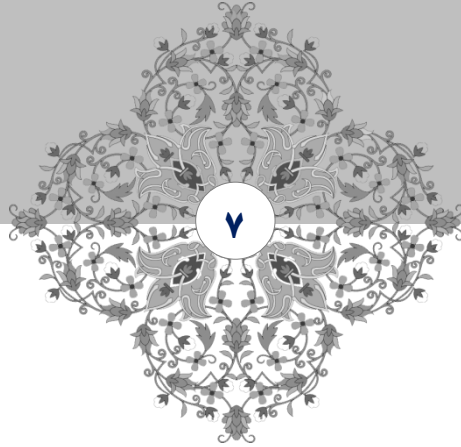
انتخاب چادر، آغاز ورود چیزهای با ارزش دیگری به زندگی ام بود. عزت، احترام، آرامش و حتی نماز خواندن و بندگی خدا را از چادر دارم. از همان روزی که چادری شدم، شروع به نماز خواندن کردم؛ در حالی که در گذشته نماز نمی‌خواندم. شاید چادر را به نوعی به تقلید از دوستانم سرکردم و بعد از آن دل‌باخته این نوع سبک زندگی شدم، اما نماز خواندنم دیگر تقلیدی نبود، دلی بود.

اوایل نماز را به حرمت چادر می‌خواندم. حس می‌کردم چادر خیلی حرمت دارد و نمی‌توانستم هم چادر سرکنم، هم هرکاری را که دلم می‌خواست، انجام بدهم. اگر چادر سرمی‌کردم، باید حرمتش را نگه می‌داشتم، یک دختر با خدا و با ایمان می‌شدم و راه حضرت فاطمه زهرا علیها السلام را که الگوی زندگی ام بود، دنبال می‌کردم. قبل از اینکه چادری شوم، فقط در ماه محرم و به حرمت امام حسین علیه السلام از آن استفاده، و در هیأت و در عزاداری‌ها شرکت می‌کردم. آن روزها سعی می‌کردم به حرمت این ماه و این چند روز گناه نکنم، اما کم کم به اعجاز نماز پی بردم. حالا نماز را فقط برای عبادت خدا، بندگی و خشنودی ذات الهی می‌خوانم.

ما با هرپوششی، شیعه هستیم و عشق به امام حسین علیه السلام و مادرشان حضرت فاطمه زهرا علیها السلام در خون مان است. این عشق الهی با وجودمان عجین شده است. هر چند گاهی اوقات راه را گم

می‌کنیم و به بیراهه می‌رویم، اما اغلب این عشق به ائمه علیهم‌السلام است که دست ما را می‌گیرد و ما را به راه راست برمی‌گرداند. ما باید مانند بچه‌ای که دستش را به دست پدر و مادرش می‌دهد تا گم نشود، دستمان را از دستان ائمه علیهم‌السلام رها نکنیم. مادامی که دستمان در دست آنهاست، هر چند مسیرمان تاریک باشد، باز هم روشنایی را پیدا می‌کنیم. حس می‌کنم عشق به امام حسین علیه‌السلام و حیای از گناه کردن در ماه محرم، سبب شد من بالاخره راهم را پیدا کنم. همیشه با خودم تکرار می‌کنم تا یادم باشد که عالم محضر خداست و در محضر خدا معصیت نکنم.

در پیدا کردن مسیر تازه زندگی‌ام، پدر و مادرم اولین و بیشترین سهم را دارند؛ چرا که اگر دعای خیر آنها نبود، واقعاً در نیمه راه می‌ماندم. افراد بسیاری مسخره‌ام می‌کردند و می‌کنند و می‌گویند: «چادر چیه که سرت می‌کنی؟ چه طوری تحملش می‌کنی؟...» من هم از همان زخم‌زبان‌ها و حرف و حدیث‌های همیشگی که برخی برای سست کردن ایمان آدمی به زبان می‌آورند، بسیار نیش خوردم؛ اما فقط سکوت می‌کنم که سکوت، بلندترین فریاد است.



معجزه عشق

محبوبه امیدوار؛ بانویی که برای فرار از خودش
تا مرز مسیحی شدن پیش رفت

از آدم‌های چادری و مذهبی بدم می‌آمد. هیچ وقت روزه نگرفته بودم. در دوران دانشگاه من از کیش آمده بودم و فرهنگ دوستانم با فرهنگ من تفاوت داشت. در خوابگاه دانشگاه، همه محجبه و مذهبی بودند و هم‌نشینی با آنها بر من کمی اثر گذاشته بود. گاهی با آنها به مسجد می‌رفتم و تاسوعا و عاشورا در هیأت شرکت می‌کردم. وقتی بچه بودم، مادرم نذری درست می‌کرد. دین و مذهب برای من از این حد فراتر نمی‌رفت. بعد از ازدواج، به امارات رفتم و آرایشگاه زدم. نوع کارم به گونه‌ای بود که با افرادی از فرهنگ‌های مختلف دوست شدم. اغلب آنها اروپایی و عرب بودند. عشق خاصی به کارم داشتم و سعی می‌کردم خوب کار کنم و زندگی خوش و خرمی داشته باشم. معتقد بودم جهنم و بهشت در این دنیا است. اگر قرار است روزی تاوان کارهای مان را ببینیم، در همین دنیا می‌بینیم. برای من همه چیز دنیا بود و آخرت، معنایی نداشت. بیشتر دوستانم، عرب‌های مسیحی بودند و بیشتر درگیر رفتار و سبک زندگی آنها بودم. خیلی کم پیش می‌آمد یادی از خدا کنم. تا اینکه بعد از بیماری مادرم، سمت خدا رفتم و شب‌ها با او درد دل می‌کردم.

آشنایی با دیانا

روزی قرار شد خانوادگی با یکی از دوستان به پیک نیک برویم. دوستم یک خانواده ایرانی را همراه خودش آورده بود. نوع برخورد خانم این خانواده از همان اول توجه من را جلب کرد. همین که ما را دید، برای تندرستی و سلامتی مان دعا کرد و از داخل ماشینش یک کتاب انجیل با ترجمه فارسی آورد و به دست من داد و خواست هر زمان فرصت کردم، آن را بخوانم. سبک زندگی و رفتارش با همسر و پسرش جذاب بود. بعدها رابطه ما با آنها بیشتر شد. دیانا ایرانی و قبلاً مسلمان بود، اما مسیحی شده و مبلغ دین مسیحیت در بین ایرانیان بود. در سفرهای پاپ برای ایرانی‌هایی که می‌خواستند مسیحی شوند، مترجم بود. چند بار با دیانا قرار گذاشتیم که با هم به کلیسا برویم، اما هر بار یک اتفاقی می‌افتاد و کنسل می‌شد! می‌دانستم تغییر دین، عواقب زیادی دارد. قصد نداشتم دینم را تغییر بدهم. من دو ماه یک بار برای دیدن خانواده‌ام به ایران می‌آمدم، اما دیانا در کل با ایران قطع رابطه کرده بود و من دلم نمی‌خواست قطع امید کنم. دیانا وقتی وارد زندگی‌ام شد که دیگر چیزی به اسم ارزش در زندگی وجود نداشت و همه چیز، زندگی دنیوی بود. حس می‌کردم از نظر عاطفی در زندگی‌ام خلئی وجود دارد.

ماجرای اقامت در دانمارک

زندگی‌ام در کار و آزادی‌هایی که هم من به همسرم داده بودم و هم او به من، خلاصه شده بود. در این میان هنجارشکنی‌هایی اتفاق

می‌افتاد که حس کردم نمی‌توانم به زندگی مشترک ادامه دهم و در نهایت تصمیم گرفتیم به صورت توافقی از یکدیگر جدا شویم. در رفت و آمد به دادگاه با مردی آشنا شدم که ساکن دانمارک بود و به من پیشنهاد داد تا با امتیازاتی که دارم مقیم دانمارک شوم. محل کارم امارات بود و نمی‌توانستم کارم را رها کنم. می‌خواستم قانونی عمل کنم تا بتوانم کارم را در آنجا هم ادامه دهم. آن مرد گفت: «اگر مسیحی شوی، می‌توانی به راحتی اقامت بگیری!». از شنیدن این مطلب خیلی تعجب کردم. من که پول می‌دادم و می‌خواستم قانونی بروم، پس چرا تغییر دین بدهم؟ مسیحیت نیز چیز جدیدی نبود؛ همان چیزهایی بود که معلم‌های دینی در مدرسه یادمان داده بودند. فقط ما هر روز نماز می‌خواندیم و آنها، یکشنبه‌ها به کلیسا می‌رفتند. آنها حجاب نداشتند و من هم حجاب نداشتم. در این فاصله، از همسرم توافقی جدا شدم. بعد از طلاق دلم نمی‌خواست مدتی در محل زندگی‌ام باشم، به همین خاطر به ایران آمدم و مدتی پیش خواهرم که در تهران دانشجوی بود، ماندم تا بهتر پیگیر کارهای رفتنم به دانمارک شوم. زندگی من در مهاجرت و رفتن و فرار کردن از خودم خلاصه شده بود. هدف مشخصی نداشتم و نمی‌دانستم چرا می‌خواهم به کشور دیگری بروم. من در امارات آزاد بودم. در دانمارک هم همان زندگی در انتظارم بود. شاید می‌خواستم شانسم را برای یک زندگی تازه امتحان کنم. اما چرا دانمارک؟! باز هیچ نمی‌دانستم. تنها چیزی که دلم می‌خواست، آرامش بود. دلم می‌خواست روزها و شب‌ها زود سپری، و آن روزهای تنهایی و پرتنش تمام شود. به خاطر شکستی که در زندگی

قبلی ام خورده بودم، بدبین تر شده بودم. همه مردها را به یک چشم می دیدم. ناجی من در زندگی، عوض شده بود. دیگر به این فکر نمی کردم که مردی بتواند ناجی من باشد. با خدا هم ارتباط خوبی نداشتم. اصلاً بلد نبودم با او ارتباط برقرار کنم. از همین رو بود که به سمت پوچی مطلق پیش می رفتم. هر روز که می گذشت، این حس در من تشدید می شد. مشکلات یکی پس از دیگری برایم پیش می آمد. دردسرو گرفتاری رهایم نمی کرد. در بدترین شرایط ممکن قرار گرفته بودم.

ازدواج با یک مرد مذهبی

کارهایم به خوبی پیش نمی رفت. حرف دیانا و آن مرد مدام در سرم تکرار می شد که اگر دینت را عوض کنی، به راحتی کارهای اقامتت درست می شود. ذهنم به شدت درگیر بود. پسر دوست نداشتم در ایران بماند و دلش سرگرمی های در امارات را می خواست. جایی را بلد نبودم. نمی دانستم چطور پسر را سرگرم کنم. او کم کم پرخاشگر شد و من احساس می کردم هر روز بیشتر از قبل از من فاصله می گیرد. شرایط روحی ام خراب بود. نزد مشاور رفتم و مشاور مرا به مشاور دیگری ارجاع داد. آن مشاور حرف هایی می زد که به دلم نمی نشست! با خودم می گفتم: «او از خانواده ای مذهبی است و تنها همین سبک زندگی را دیده است. از کجا می داند زندگی یعنی چه و من اگر به حرف او گوش کنم، چه چیزهایی را از دست خواهم داد؟». فکر می کردم افراد مذهبی، آدم های متعصب و خشکی هستند. چند بار با پسر صحبت کرد

و بعضی از مسائلم با پسر من حل شد. او تلاش کرد که من به سر زندگی قبلی ام برگردم، اما من هیچ میلی به آن زندگی که تمام حرمت‌ها شکسته شده بود، نداشتم. وقتی متوجه قطع امید به زندگی قبلی ام شد، از من خواستگاری کرد. شوکه شدم، اما جواب رد ندادم و خواستم بیشتر با هم آشنا شویم. صحبت‌هایش به من آرامش می‌داد، اما با خودم فکرمی کردم آیا او می‌توانست مرا با این شرایط و ظاهر، تحمل کند؟!

ارتباط با خدا

بعد از آن روابط ما فرق کرد و سعی کردیم به شناخت متقابل برسیم. او به من می‌گفت: «شما ذات بدی ندارید، اما ظاهر شما به دلیل شرایط زندگی تغییر کرده است و می‌تواند به اصل برگردد؛ اما شما به راهنمایی نیاز داری. سعی کن روابطت را با خدا قطع نکنی و مطمئن باش بهترین راه را جلوی پایت می‌گذارد». حس می‌کردم باید رابطه‌ام را به خدا نزدیک‌تر کنم تا کارم راه بیفتد و گره‌های زندگی ام باز شود. اولین بار که خواستم نماز بخوانم، چادر که سرکردم؛ خواهرم گفت: «چادرت کوتاه است. پشت پایت معلوم است». گفتم: «ای بابا! چقدر دنگ و فنگ دارد». خواهرم گفت: «اگر می‌خواهی برگردی، درست و اصولی برگرد». یک بار در صحبت‌های خواستگاری، از همسر پرسیدم: «اگر با شما ازدواج کنم، حتماً باید چادر سرکنم؟». گفتم: «هر چند اولویت اول من چادر است، اما الزامی ندارد و فقط حجابت را بهتر کن». صحبت‌هایش طوری نبود که دلم را به دست بیاورد. می‌خواست

مرا به راه بیاورد. من در دوراهی سختی گیر کرده بودم. کلی هزینه کرده بودم تا اقامت دانمارک را بگیرم و می دانستم آنجا برای خودم و فرزندانم، شرایط تحصیل و زندگی بهتر فراهم است؛ اما همه چیز که پول نیست. به کسی نیاز داشتم که به من آرامش بدهد.

تکیه‌گاه محکم

از خودم می پرسیدم: «چرا من را با این وضعیت قبول کرد؟ او آدم مذهبی است. قطعاً با این پوشش نمی تواند مرا قبول کند. قطعاً چیز دیگری در ذهنش می گذرد». حس می کردم قصدش، معنوی است و می خواهد مرا از آن بحران نجات دهد. حس کردم او می تواند همسر ایده آل من باشد. وقتی مسئله را با خانواده ام که مطرح کردم، برخلاف انتظارم برخورد خوبی داشتند. مادرم گفت: «این همان مرد ایده آلی است که می خواهی؟ به مشکل بر نمی خوری؟ مراقب باش در ازدواج دوم شکست نخوری». به او اطمینان دادم که این بار می خواهم عاقلانه رفتار کنم. ما پس از صحبت های بسیار و واکندن سنگ های مان با هم محرم شدیم.

به حرمت حرم

همسرم اوایل زندگی مان می گفت: «هر شب یک ساعت برای دین وقت بگذاریم. هر سؤالی که به ذهنت می رسد و هر سؤالی که تو را به پوچی رسانده بود، پپرس تا من بگویم چرا اسلام، بهترین دین است». پسرم از دین چیزی نمی دانست. مسائل دینی را بسیار زیبا و دلنشین برای پسرم توضیح می داد. روزی پسرم دفترچه آورد و گفت: «آقا محمد! بگو من بنویسم و به خانم معلم نشان دهم که

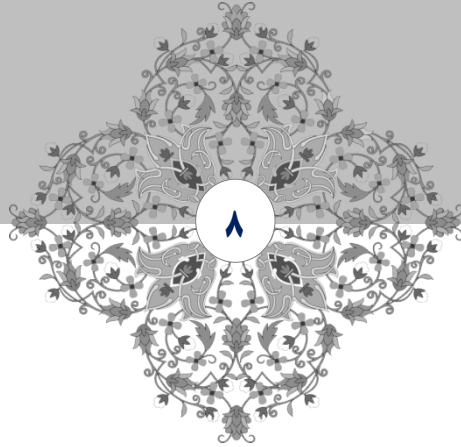
من اینها را بلند هستم». قدم به قدم که جلو می‌رفتم، آرام‌تر می‌شدم. عشق و دوست داشتن، موجب آرامش من شده بود. قرار شد بعد از محرمیت به قم برویم. همسرم به من گفت: «فقط می‌خواهم چادر سرکنی؛ چون قم احترام خاصی دارد». با خودم گفتم: «زمین که به آسمان نمی‌رسد اگر چادر سرکنم». همین که چادر سرکردم، با ذوق نگاهم کرد و گفت: «خودت را در آینه نگاه کن! نمی‌دانی چقدر چادر بهت می‌آید. مثل فرشته‌ها شدی». با خودم فکر کردم: «من همسرم را خیلی دوست دارم. کسی که مرا با این شرایط قبول کرده است، پس چرا من قبول نکنم؟». قبلاً گاهی که بیرون می‌رفتیم، حس خجالت را در چشمانش می‌دیدم. وقتی وارد صحن حرم شدیم، دیدم همه هم‌سن و سال‌های من چقدر قشنگ چادر سرکرده‌اند، به همسرم گفتم: «همه می‌فهمند من چادری نیستم». او گفت: «به مردم کاری نداشته باش. به احترام حرم با چادر بیا».

تصمیم نهایی

بعد از سفر قم دیگر مثل قبل در مقابل چادر جبهه نمی‌گرفتم. تصمیم گرفتم که در تهران هم چادر سرکنم، اما در دلم می‌گفتم: «ممکن است به دلیل عشقی که به شوهرم دارم، تسلیم شده‌ام که چادر سرکنم. بگذار خودم به نتیجه برسم که این حجاب مرا مصون می‌کند». مدتی بعد همسرم برای مأموریت به اصفهان رفت. چادر سرکردم و به کلاس رفتم. وقتی وارد کلاس شدم، بچه‌ها با ذوق پرسیدند: «چادر گذاشتی؟ چه اتفاقی افتاده است؟ چقدر قیافه‌ات قشنگ و مظلوم شده است. فکر نمی‌کردیم

حجاب این همه به تو بیاید». برخوردارهایشان خیلی روی من تأثیر گذاشت. خدا را شکر کردم که در نگاه‌شان بد جلوه نکردم. در دلم نور امید روشن شد. همسرم که از مأموریت برگشت، می‌خواستیم با هم از خانه بیرون برویم. وقتی من با چادر از اتاق بیرون آمدم، همسرم پرسید: «چادر سرکردی؟». گفتم: «می‌خواهم بعد از این چادر سرکنم. تصمیم نهایی‌ام را گرفتم و این زندگی با تمام ابعادش را قبول کردم». سرودست و پایم را بوسید و تشکر کرد که خودم را تغییر دادم. گفتم: «من در حرم از حضرت معصومه علیها السلام خواستم. چقدر زود اجابتم کرد!». همان لحظه گفتم: «شما چرا زود جواب می‌گیری؟». گفتم: «تو هم از ته دلت بخواه، جواب می‌گیری».

اکنون به این زندگی افتخار می‌کنم. خدا را شکر می‌کنم که هیچ چیز زیر پایم را خالی نکرد تا دینم را عوض کنم و خدا کمکم کرد تا آن حال و هوای مادی را از خودم دور کردم. همه این افتخارات را مدیون همسرم هستم. او با متانت و صحبت‌های به حق‌اش جلو آمد و توانست مرا به راه بیاورد.



روزهای پوچ

روایت درسا پرگل؛ دختری که تاته خط مد و لباس
رفت، اما در آخر با چادر به آرامش خاطر رسید

لپ‌تاپم مقابلم باز بود. می‌خواستم ببینم رنگ سال برای نوروز امسال چه رنگی است. عادت داشتم لباس‌هایم را به رنگ سال انتخاب کنم. همیشه «سِت» کردن رنگ لباس، کفش، کیف و لاک ناخن‌هایم برایم از هر چیزی در زندگی مهم‌تر بود. هر سال زودتر از دیگر دوستانم از این چیزها باخبر می‌شدم. هر کسی می‌خواست در مورد مد، لباس، متد آرایش روز، رنگ سال و... چیزی بداند، سراغ مرا می‌گرفت. همه دوستانم هم مانند خودم بودند. همیشه مانتوی کوتاه تا بالای زانو با شلوار جذب می‌پوشیدم. شال و روسری‌ام روی سرم رها بود. خانواده‌ام چندان مذهبی نبودند و مرا در انتخاب‌هایم آزاد گذاشته بودند. آن روزها خوشحال بودم که برخلاف بعضی از پدر و مادرها که همیشه سرنوع پوشش دخترشان با او یکی به دو می‌کنند و درگیر هستند، پدر و مادرم با من کاری ندارند. هیچ محدودیتی در خانواده نداشتم، نه در بیرون رفتن‌ها و نه در نوع پوشش. همیشه برای بیرون رفتن از خانه، یک ساعت طول می‌کشید تا حاضر شوم. هر بار باید رنگ لاکم را با مانتویی که می‌پوشیدم، سِت می‌کردم. ماه محرم هم با همان

پوشش و با مانتوی کوتاه و موهای بیرون گذاشته، با دوستانم پشت دسته‌های عزاداران راه می‌افتادیم. با وجود فضایی که در آن زندگی می‌کردم و آزادی‌هایی که داشتم، اما همیشه ته دلم دوست داشتم درباره خدا بیشتر بدانم. دلم می‌خواست بیشتر دوستش بدارم و بیشتر به او نزدیک شوم. هر وقت می‌خواستم تغییری در ظاهرم ایجاد کنم و کمی پایه‌های اعتقادی‌ام را محکم‌تر کنم، حسی به من می‌گفت: «تو باید این‌گونه باشی و ظاهرت خوب است، مثل بیشتر اطرافیان». انگار چیزی اجازه نمی‌داد. همیشه ندای مخالفی در درونم مانع می‌شد. کم‌کم احساس پوچی و سرخوردگی به من دست داده بود. احساس پوچی از این بابت که فکر می‌کردم چیزی در من کم است و احساس سرخوردگی به خاطر اینکه آن ندای مخالف، همیشه مرا سست می‌کرد و مانع رسیدن به خواسته‌های واقعی‌ام می‌شد.

همه چیز و هیچ چیز!

من از وقتی خودم را شناختم، صاحب اختیار بودم. خودم باید نوع پوششم را انتخاب می‌کردم. مادرم از همان ابتدا معتقد بود خودم باید انتخاب کنم که چه بپوشم و چه نپوشم و می‌گفت: «درسا جان! دیگر بزرگ شده‌ای و بهتر می‌دانی چه باید بپوشی. البته یادت نرود دخترها مانند مروارید هستند که نوع پوشش برای آنها، حکم صدفی را دارد که از آنها محافظت می‌کند». اگر چه مانتوی کوتاه و لاک و ظاهری نه چندان پوشیده را انتخاب کرده بودم، اما باز چندان راضی نبودم و برخلاف بقیه از ظاهرم شاد نمی‌شدم.

من همیشه خدا را قبول داشتم و معتقد بودم معبود نقش حیاتی در زندگی من دارد. گاهی اوقات قرآن هم می‌خواندم، اما هیچ‌وقت به نماز اهمیت نمی‌دادم و نماز نمی‌خواندم. معتقد بودم کسی که نماز می‌خواند، باید پوشش مناسبی داشته باشد. با خودم می‌گفتم: «من که پوشش درستی ندارم؛ پس نباید نماز بخوانم. با لاک و آرایش غلیظ هم که نمی‌توان نماز خواند». خانواده‌ام هیچ وقت در مراسم عزاداری اهل بیت علیهم‌السلام شرکت نمی‌کردند، فقط در روز عاشورا به این‌گونه مجالس می‌رفتیم. به همین دلیل من حتی نمی‌دانستم مجالس عزاداری اهل بیت علیهم‌السلام چیست و در این مجالس چگونه باید رفتار کرد؟

پدر و مادرم نه تنها به من آزادی کامل داده بودند و من به راحتی می‌توانستم با دوستانم بیرون بروم؛ بلکه هر چه می‌خواستم هم در اختیارم می‌گذاشتند. من دختری آزاد با امکانات کافی بودم، اما اینها مرا راضی نمی‌کرد. همیشه در خود احساس کمبود می‌کردم و نمی‌دانستم آن کمبود چیست؟ تا اینکه بالاخره پس از سال‌ها آنچه را که به دنبالش بودم، پیدا کردم.

یک تلنگر

آن اتفاق بزرگ از روزی رقم خورد که تصمیم گرفتم به روضه بروم. همیشه دوست داشتم در دسته‌های عزاداری و هیأت‌ها شرکت کنم و مادرم این را خوب می‌دانست. خوب به یاد دارم که ایام عزاداری امام حسین علیه‌السلام بود. با مادرم در خانه نشسته بودیم و صدای عزاداری و نوحه‌خوانی غریبانه‌ای از دوردست به گوش

می‌رسید. به مادرم گفتم: «کاش می‌شد ما هم به روضه می‌رفتیم». مادرم بی‌آنکه حرفی بزند، حاضر شد. من هم با خوشحالی حاضر شدم و به خانه یکی از همسایه‌ها که روضه داشت، رفتیم. تا وقتی در آن خانه و مجلس عزای امام حسین علیه السلام بودم، حس خوبی داشتم. احساس می‌کردم آرامشی که به دنبالش بودم، در این خانه و این جمع به دست آوردم. روزهای مانده تا تاسوعا را به همراه مادرم به مجلس روضه رفتیم. روز تاسوعا کنار خیابان ایستاده بودم و به دسته‌های عزاداران نگاه می‌کردم. وقتی روی طبل‌ها نواختند و عزاداران زنجیرها را همزمان بالا بردند و صدای «یا حسین» عزاداران بلند شد، دلم لرزید. همان لحظه فهمیدم هنوز ایمان و اعتقادی برایم باقی مانده است و برخلاف آنچه نشان می‌دهم، به خدا و ائمه علیهم السلام معتقدم. آن روز فقط برای تماشای عزاداری به هیأت نرفته بودم؛ بلکه با میل و به خاطر خلوص نیت و دل خودم به هیأت عزای امام حسین علیه السلام آمده بودم. من از همان روز متحول شدم. با وجود اینکه سعی می‌کردم حجابم کمی بهتر از قبل باشد، اما همچنان پوششم چندان مناسب نبود. تنها قرآن خواندن‌هایم بیشتر شده و عضو بسیج مسجد محله شده بودم.

نمک‌گیر هیأت

آن سال گذشت و محرم سال بعد رسید. با فرا رسیدن ایام محرم آن سال، تصمیم گرفتم خودم را تغییر دهم. با این حال همچنان با همان پوشش در خیابان حاضر می‌شدم. به خاطر پوشش نامناسبی که داشتم، وقتی برای دیدن دسته‌های عزاداری می‌رفتم؛

هر که مرا می‌دید، حرفی می‌زد. آن سال برای اولین بار در عمرم با تماشای عزاداران امام حسین علیه السلام، من هم بی‌آنکه خجالت بکشم، برای امام حسین علیه السلام اشک ریختم. دوباره تاسوعا شد و باز نوای طبل‌ها، دسته زنجیرزان و باز فریاد «یا حسین» عزاداران، دلم را به لرزه انداخت. حالا دیگر به دنبال یک تغییر اساسی در خودم بودم. راستش من از خودم کلافه بودم و از وضعیتی که داشتم، برخلاف آنچه نشان می‌دادم، راضی نبودم. محرم تمام شد و من به همان زندگی با همان نوع پوشش ادامه دادم تا اینکه محرمی دیگر رسید. هر بار به هیأت می‌رفتم، از افراد بسیاری می‌شنیدم که می‌گفتند: «با این سرو وضع که هیأت نمی‌آیند. مانتویت کوتاه است. خجالت نمی‌کشی لاک زده به عزای امام حسین علیه السلام آمده‌ای؟». هر چند این حرف‌ها به دلم چنگ می‌انداخت و عذاب‌آور بود، اما نیش و کنایه‌های دیگران را به پای امام حسین علیه السلام نمی‌نوشتم و همچنان به هیأت می‌رفتم. شلوغی خیابان‌ها در ماه محرم، سبب نگرانی خانواده‌ام می‌شد و اجازه نمی‌دادند به تنهایی برای تماشای عزاداری به خیابان بروم. با این حال اصرار بیش از اندازه من برای رفتن به هیأت، باعث شده بود تا مادر و پدر و برادرم هم مجبور شوند با من همراه شوند.

من چادر می‌خواهم!

ماه محرم آن سال گذشت و یک سال بعد دوباره محرم از راه رسید. شب اول ماه با همان پوشش مانتوی کوتاه و حجاب نه چندان مناسب به هیأت رفتم. وقتی به خانه برگشتم، احساس کردم

پوشش برای هیأت رفتن مناسب نیست و باید کمی مراعات کنم. مادر و پدرم و برادرم در خانه نشسته بودند و تلویزیون تماشا می‌کردند. من هم در گوشه‌ای روی میبل نشستم و بی مقدمه به مادرم گفتم: «من چادر می‌خواهم». تا آن روز هیچ وقت چادر نداشتم. نه تنها مادرم، بلکه پدر و برادرم هم از شنیدن خواسته‌ام تعجب کردند. مادر گفت: «چرا؟ تو که مانتویی هستی». گفتم: «نه، من به چادر سرکردن اعتقادی ندارم و اصلاً هم قرار نیست چادری شوم، اما می‌خواهم وقتی به هیأت می‌روم، به احترام امام حسین علیه السلام چادر سرم کنم. می‌خواهم نیت کنم این ده روز محرم را به خاطر امام حسین علیه السلام چادر بپوشم». مادرم دیگر چیزی نگفت. فردای آن روز به اتفاق مادرم رفتیم و من چادر مشکی خریدم. مادرم از چادری شدنم استقبال کرد. همیشه دوست داشت من چادری شوم، اما معتقد بود خودم باید به این نتیجه برسم و نوع پوشش را انتخاب کنم. وقتی چادرم را سرکردم، گفت: «ان شاء الله این آخرین چادری نباشد که خریدی دخترم».

یک قدم ...

از دوستانی که تغییراتم را نمی‌پذیرفتند، فاصله گرفتم و بسیاری از آنها را رها کردم. من باید سازهای مخالف را از خودم دور می‌کردم تا بتوانم خودم را پیدا کنم. وقتی آدم دست به تغییر به این بزرگی می‌زند، بی‌شک بسیاری از اقوام و آشنایان تغییر را نمی‌پذیرند و باور نمی‌کنند. این‌گونه واکنش‌ها، طبیعی است. تنها چیزی که در این میان اهمیت دارد، این است که آدم خودش را باور داشته

باشد. برای من حرف بقیه و نیش و کنایه‌هایشان هیچ اهمیتی نداشت. فقط تمام حواسم به درسای تازه‌ای بود که پیدایش کرده بودم. درسایی که مهربان‌تر و راضی‌تراز قبل بود؛ درسایی که حالش بهتر بود و از این تغییر با تمام وجود حمایت می‌کرد.

وقتی برای اولین بار چادر به سر کردم، مقابل آئینه به خودم نگاهی انداختم. احساس کردم نامرتب هستم، حتی بلد نبودم چگونه باید چادر سر کنم. وقتی می‌خواستم به هیأت بروم، روسری‌ام را زیر چادر جلو کشیدم تا موهایم پیدا نباشد. با خود گفتم: «درسا! نمی‌شود که چادر سر کنی و موهایت بیرون باشد. وقتی چادر را به عنوان حجاب کامل انتخاب کردی، پس باید خوب سر کنی». چادرم را سر کردم و به هیأت رفتم. وقتی وارد هیأت شدم، همه دوستان و همکلاسی‌هایم از دیدنم تعجب کردند. چند نفری هم که قبلاً مرا دیده بودند، وقتی مرا با چادر دیدند، از اینکه بلد نبودم چادر سر کنم، مسخره‌ام کردند. بی‌تفاوت به رفتارهایشان گوشه‌ای نشستم. چند روزی گذشت و هر بار وقتی با چادر به هیأت می‌رفتم، سعی می‌کردم واکنش و رفتار دیگران به چادری شدنم را تحمل کنم. مسئولان هیأت برخلاف بعضی که مرا سوژه خنده کرده بودند، هر بار که مرا با چادر می‌دیدند، تشویق می‌کردند. این کار آنها باعث دلگرمی‌ام می‌شد.

نقش اطرافیان

اگر چه به خانواده‌ام گفته بودم فقط می‌خواهم دهه محرم چادر سر کنم، اما تمام ایام ماه محرم وقتی می‌خواستم بیرون بروم، چادر سر می‌کردم. محرم تمام شد و ماه صفر آمد و من همچنان با چادر

بیرون می‌رفتم. وقتی با چادر از خانه بیرون می‌رفتم، احساس می‌کردم جنس نگاه‌ها پاک و طاهر شده است و دیگران با احترام بیشتری با من برخورد می‌کنند. از وقتی چادری شدم، دوستانم هم عوض شدند. حالا دیگر دوستانم، بچه‌های بسیج و خانم‌ها هستند. این موضوع کاملاً غیرارادی است. وقتی کسی مسیر زندگی‌اش را تغییر می‌دهد، خود به خود هم سفرانش هم تغییر می‌کنند. من این موضوع را به خوبی تجربه کردم. پس اگر در زندگی‌تان تغییر ایجاد کردید، برای اینکه مطمئن شوید مسیر را درست طی می‌کنید، نگاهی به اطراف‌تان بیاندازید. ببینید چه کسانی در دور و اطراف‌تان هستند و چه کسانی در عقیده و افکار‌تان نقش اساسی دارند؟ اگر این افراد نزدیک، موافق افکار و عقیده‌تان بودند، پس مطمئن باشید که راه را درست می‌روید؛ اما اگر این طور نبود، شک نکنید که مسیر اشتباهی طی می‌کنید. یکی از اندوخته‌های با ارزش من در طول این چند سال که بارها آن را در زندگی تازه‌ام به کار گرفته‌ام، توجه در گزینش افراد نزدیکی است که می‌توانند در زندگی‌ام تأثیرگذار باشند.

اکنون مدت‌هاست که از آن روزها می‌گذرد و من از زندگی تازه‌ام به شدت راضی‌ام. وقتی به گذشته نگاه می‌کنم تنها حسرت و شرمندگی نصیبم می‌شود. شرمندگی به خاطر روزهای بد حجابی‌ام و حسرت به خاطر آرامش‌هایی که آن روزها قربانی تکبر و خودخواهی‌هایم شد.



عبور از جاهلیت مدرن

روایت زهرا ظفرمند؛ بانویی که به خاطر ادای
یک نذر از تاریکی به روشنایی آمد

من از پدری روسی و مادری ایرانی متولد شدم. اجداد مادری ام روحانی بودند و اجداد پدری در سفارت خانه کار می کردند. در خانواده ای که همه اعضایش در همه شئون زندگی همیشه اعتدال را رعایت می کردند، بزرگ شدم. من نوازنده و شاعر بودم. خانواده ام زیاد سخت گیر نبودند و این آزادی بیش از اندازه، متأسفانه باعث شد پایم به جاهایی باز شود که نه خودم فکرش را می کردم و نه خانواده ام.

گذشته ام تاریک است؛ تاریکی محض. گذشته ای که نه خدا را داشتم، نه امام زمانم را می شناختم و نه می دانستم از کجا آمده ام، چکار می خواهم انجام بدهم و به کجا می خواهم بروم؟ اگر یاد و ذکری هم بود، در مواقعی که کارم بدجوری لنگ بود، بروز پیدا می کرد. هر وقت حاجت و آرزویی داشتم، یادم می افتاد که خدایی هم دارم. وضومی گرفتم، نماز می خواندم، دست های حاجتم را بالا می بردم و از خدا برای حاجتم کمک می خواستم. دین و مذهب برای من، حکم لاستیک زاپاس را داشت که هر موقع نیاز داشتم، از آن استفاده می کردم و بعد از رفع احتیاج، آن را از یاد می بردم تا دوباره که به آن نیاز پیدا می کردم.

من طبع شعرهم داشتم و شعرو ترانه می‌سراییدم. آن روزها
شعرهای روشن‌فکرانه می‌گفتم:
زندگی من فشرده‌تر شده است
مادرم صاحب دختر شده است
من همان لخته خون نجسم
که هر بهار بزرگ‌تر شده است
لعنت به ژن‌هایی که دختر شد
پدر خبر را شنید و پنچر شد
فریاد بر سر مادر که چکار کردی؟
لعنت به تو باز دختر شد؟!
لعنت به من، به خواهرم که کوچک بود
سهم ما گریه، سهم مادرم چک بود
این تقاص کدامین گناه ما بود؟
اوج همدردی فامیل «آخی طفلک» بود

زندگی در میان شیاطین

از نظر روحی، از زندگی‌ام و از اینکه دختر بودم، رضایت چندانی
نداشتم. اکنون که به آن روزها و اندیشه‌هایم فکر می‌کنم، می‌بینم
چقدر تصوراتم بچگانه بوده است. آن روزها فکر می‌کردم به عنوان
یک دختر، محدودیت‌هایی دارم که اگر پسر بودم، این
محدودیت‌ها را نداشتم. تفکراتم بسیار تحت تأثیرات محیط بود؛
به ویژه در مقطع راهنمایی که در مدرسه خوبی هم تحصیل

نمی‌کردم. مدرسه جوآلوده‌ای داشت و معلم‌هایمان هیچ تخصصی در دین نداشتند و پاسخ‌هایی که به سؤالات ما می‌دادند، بیشتر شبهه‌دار بود و ما را از خدا و دین دورتر می‌کرد. دوستانم از طیف‌های مختلفی بودند، بعضی‌هایشان از من مذهبی‌تر و برخی کاملاً بی‌دین بودند. شاید برایتان باورکردنی نباشد، اما بی‌دینی برخی از آنها تا اندازه‌ای بود که به درجه شیاطین هم رسیده بودند.

کسی که بی‌خداست، فقط خودش را می‌پرستد. انسان بی‌خدا وقتی مقابل آینه قرار می‌گیرد، به جای آنکه در خلقت خدا بنگرد و فتبارک الله احسن الخالقین بگوید، خودش را می‌بیند و به زیبایی‌اش افتخار می‌کند. چنین آدمی دچار خودمحوری، خودبزرگی بینی و غرور می‌شود. اینها، بت‌های امروزی جهان هستند. من به این مرحله رسیده بودم و در جاهلیت نوین به سر می‌بردم.

گرفتاری بزرگ

ایام تحصیل هر وقت که امتحان داشتم، می‌گفتم: «خدایا! اگر این امتحانم را قبول شوم، یک دور تسبیح صلوات می‌فرستم». چون درس را نمی‌خواندم و فقط به خدا متکی بودم، امتحانم را خوب نمی‌دادم و نذر هم جواب نمی‌داد. فکر می‌کردم خدا مقصراست که نتیجه امتحان من بد شده است. کسی نبود تا من را توجیه کند که خودت مقصری که درس نخواندی و قرار نیست خداوند پاسخ‌ها را در برگه امتحانی‌ات بنویسد و به جای تو امتحان بدهد. خودت باید تلاش کنی. توکل بی‌تلاش، نتیجه‌ای ندارد. جاهلیت

من به این اندازه بود که واقعاً توقع داشتم خدا برگه امتحانی ام را به جای من پر کند! این روند ادامه داشت تا اینکه مشکل بزرگی برای من به وجود آمد؛ مشکلی که به نظر می‌رسید به دست هیچ بنی آدمی حل نمی‌شود. همه درها به رویم بسته شده بود. هیچ کس و هیچ چیز، توان حل کردن این مشکل را نداشت و همه به این نتیجه رسیدند که برای مشکل من، هیچ راه چاره‌ای نیست. این، تلخ‌ترین و دردناک‌ترین نتیجه بود. این مشکل در شرایطی به وجود آمد که به هیچ چیز هم اعتقادی نداشتم و احساس می‌کردم هیچ راه‌گیزی نیست. با این حال باز هم مثل هر بار که مشکلی برآیم پیش می‌آمد، یاد خدا افتادم و نذر کردم.

نذر چادر

اگر چه سن زیادی نداشتم، اما احساس کردم نزدیک‌ترین فرد به سن من، خانم حضرت زهرا علیها السلام است. به حضرت متوسل شدم و عاجزانه از ایشان خواستم اگر مشکل مرا حل کند، چادر سر می‌کنم. خودم هم نمی‌دانم چرا به حضرت زهرا علیها السلام متوسل شدم و چرا نذر چادر کردم؟ شاید به این خاطر بود که در گوشه ذهنم خاطره‌ای از روضه‌ها داشتم. در مجالس روضه شنیده بودم که چادر به اسم ایشان است. شش ماه بعد، وقتی درباره مشکل پرس‌وجو کردم، گفتند: «ما اصلاً چنین چیزی به شما نگفتیم! اصلاً چنین موردی نبوده است!». شک ندارم که این حرف‌ها معجزه بود. در کمال تعجب و ناباوری خودم و خانواده‌ام، برای معجزه اتفاق افتاده بود. معجزه وقتی اتفاق می‌افتد که انتظارش را نداری و این معجزه برای من رخ داده بود. این مسئله برایم خیلی

اهمیت داشت. احساس کردم عصر جاهلیتم تمام شده است. انگار از تونلی عبور کردم که تاریکی محض بود و حالا به روشنایی رسیده‌ام. از آن روز به بعد، مسیر زندگی‌ام به طور کامل عوض شد. اولش چهار متر پارچه مشکی بود که طبق نذر روی سرم انداخته بودم. آن لحظه خیلی برایم سخت بود. هرکسی هم که جای من بود، سختش بود. تصور کنید کسی که همیشه کت و شلوار پوشیده است یک مرتبه اسپرت پوش بشود یا کسی که همیشه رسمی پوش بوده، نمی‌تواند یکباره ماهیت ظاهری خود را به کلی تغییر دهد. هرکسی با هر پوششی و ظاهری، یکباره چادری شود، مردم به او کنایه می‌زنند. اصلاً مردم عادت دارند کنایه بزنند. کنایه زدن، عادت همیشگی آدم‌های بی‌کار است. به‌ویژه دخترهایی که ماه محرم چادر سر می‌کنند، حرف و حدیث‌های زیادی را می‌شنوند. از قضا تغییرات ظاهری من نیز مصادف با ماه محرم شد. همه اطرافیان فکر می‌کردند من به خاطر ماه محرم، چادر سر کردم. تیکه‌های آبدار می‌انداختند. هر چه می‌گذشت، این نیش و کنایه‌ها بیشتر و بیشتر می‌شد؛ مخصوصاً آقا پسرها که به مسخره می‌گفتند باز محرم شد تا دخترها چادر سر کنند.

شاید برای خیلی‌ها قابل درک نباشد، اما بسیاری از دخترهای محجبه، چادری شدن‌شان را مدیون همین ایام محرم هستند. وقتی دختری حجابی در دهه محرم حجابش را رعایت می‌کند، این یک نشانه بزرگ و مثبت است. این اتفاق و این اقدام نشان می‌دهد که در دل آنها، هنوز روشنایی و نور وجود دارد. البته برای کسی که در تمام سال چادر سر نمی‌کند، خیلی دشوار است که در

ایام خاصی مثل محرم چادر به سر کنند. این موضوع به مقابله درونی نیاز دارد. باید با خودت بجنگی تا بتوانی این روش دوگانه را به کار بگیری. بنابراین نباید این موضوع را دست کم گرفت.

اعجاز چهار متر پارچه

آنچه وضعیت را برای من سخت‌تر می‌کرد، این بود که من چادر سر کردن را بلد نبودم. شال و مقنعه‌ام تا وسط سرم بود، اما چادر را از سرم بر نمی‌داشتم. روزهای خیلی سختی را پشت سر گذاشتم، اما دست از چادرم برنداشتم؛ زیرا به حضرت زهرا علیها السلام قول داده بودم. کم‌کم روسری‌ام جلوتر آمد. نمی‌توانستم چادرم را نگه دارم، اما متعهد بودم که نذر را ادا کنم. اگر چه هنوز کامل از جاهلیت خارج نشده بودم، اما انسانیتیم از بین نرفته بود و بر همین اساس هم اگر به کسی قول می‌دادم تا آخر پایش می‌ایستادم.

بعد از گذشت چند ماه، این چهار متر پارچه که برای ادای نذر من روی سر انداخته بودم، به همه زندگی‌ام تبدیل شد. خودم هم نمی‌توانستم علت این همه وابستگی را پیدا کنم. گویی جزئی از وجودم بود و شاید نیمه گمشده‌ام. حجاب به من، شخصیت جدیدی داده بود. کسی که تجربه داشته باشد، این مسئله را به خوبی درک می‌کند. میان محجبه بودن و نبودن، تفاوت بسیاری وجود دارد. متأسفانه کسانی که محجبه نیستند، فکر می‌کنند از باحجاب‌ها بالاتر هستند، ولی واقعیت این است که آنها کالاتر هستند و نگاه‌های ابزارری تعقیب‌شان می‌کند.

وقتی چادر به جزئی از من و شخصیتیم تبدیل شد، نتیجه گرفتم که حالا باید تغییر کنم. تغییراتم مرحله به مرحله جدی‌تر شد.

اوایل روزه نمی‌گرفتم و نماز نمی‌خواندم. استدلالم هم این بود من قول داده بودم چادر سرکنم، اما قول نداده بودم که نماز بخوانم. شش ماه طول کشید تا به این نتیجه برسم که چادر بی‌نماز و روزه و رعایت دیگر مسائل دینی، ارزشی ندارد. بعد از این نذر زندگیم زیر و رو شد و من همه چیزم را مدیون این چهار متر پارچه هستم.

شگفتی‌های حجاب نذری

پس از مدتی، به عضویت یک تشکل مقدس درآمدم و از طریق آن تشکل، با سخنرانی‌های آقای رائفی‌پور آشنا شدم. دوتا از سخنرانی‌های ایشان، تأثیر عمیقی بر من گذاشت؛ یکی در مورد مرگ بود و دومی در مورد نشانه‌های آخرالزمان که یکی از صحابه حضرت رسول ﷺ نقل می‌کند که ایشان تبرج را به معنای برج بودن و توی چشم بودن می‌دانستند. وقتی این سخنرانی را شنیدم، با خودم گفتم: «من هم همیشه دوست داشتم توی چشم باشم و همه از من تعریف کنند. پس من هم آلوده تبرج بوده‌ام». آدم‌های مغرور دوست دارند همه به ظاهرشان توجه کنند و این توجه را هم به صورت علنی بیان کنند. آقای رائفی‌پور در قسمتی از سخنرانی‌اش می‌گفت: «در آخرالزمان زنان آرایش سرشان به گونه‌ای است که گویی کوهان شتری نحیف است». من هم از آنهایی بودم که کلیپس پشت سرشان مانند کوهان شتر است. از آن روزگار تا کنون من به اندازه‌ای تغییر کردم که اکنون بعد از پنج سال از حجاب نذری‌ام به تحصیل در حوزه علمیه رسیده‌ام؛ حوزه علمیه‌ای که به نام امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشريف متبرک شده است: «حوزه علمیه بقیة الله اعظم». این مسئله مقدمه‌ای شد تا من درباره امام

زمانم تحقیق کنم. در واقع بعد از آن نذر، آنقدر به تغییراتم ادامه دادم تا به شناخت برسم. آنقدر نظام آفرینش ما پیچیده است که هرچقدر بدانی، باز هم گویی هیچ چیز از آن نمی‌دانی. به همین علت شد که تصمیم گرفتم به حوزه علمیه بروم تا جواب سؤالاتی را که در ذهن داشتم، پیدا کنم. خدا را شکر می‌کنم که در حوزه علمیه به جواب بسیاری از سؤال‌هایم رسیدم و دوست دارم تا هر جایی که می‌توانم، ادامه بدهم.

فقط لحظه‌ای تفکر

با خدا که نباشی، تنهایی؛ حتی اگر دور و برت پراز دوست و آشنا باشد. آدم‌های تنها به واسطه این تنهایی و ترس بزرگی که در پی آن تمام وجودشان را تسخیر می‌کند، خودخواه می‌شوند. شاید عنوان درستی نباشد، اما می‌خواهند با قانون جنگل زندگی کنند. ریشه تمام مشکلات ما آدم‌ها آنجاست که فراموش می‌کنیم برای چه آمده‌ایم و برای چه زندگی می‌کنیم. ارزش تفکر تا آنجاست که پیامبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فرموده است: «فَكُرْ سَاعَةً خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ سَنَةٍ»^۱ یک ساعت تفکر، از یک سال عبادت والاتر است». من آن زمان از نعمت تفکر محروم بودم. متأسفانه بسیاری از آدم‌ها روی این کره خاکی، از نعمت تفکر در این زمینه محروم هستند. زندگی من تا زمانی که عمیقاً درباره خودم و جهان هستی به تفکر نپرداختم، تغییر نکرد.

۱. محمد بن زین الدین ابن ابی جمهور؛ *عوالی اللئالی العزیزیه فی الأحادیث الدینیة*؛

من الان هم شعر و ترانه می‌سرایم، اما شعرهایم عارفانه است. سعی می‌کنم شعرهایم هم بیشتر به خدا نزدیک باشد. سبک شعری که زهرای آن روزها می‌گفت با شعرهایی که زهرای الان می‌سراید، تفاوت بسیاری دارد:

کاش می‌شد میراث‌داری کرد

برای چادر خاکی کاری کرد

کاش می‌شد بر سرداشت

چادر زینب و زهرا را یادی کرد

از خداوند می‌خواهم به حق عصمت حضرت زهرا علیها السلام، دست هر کسی را که مانند گذشته من در جاهلیت فرورفته است، بگیرد و مسیر زندگی‌اش را همانند زندگی من عوض کند و به روشنایی و امنیت برساند؛ چرا که خداوند قادر ازلی است.



نقش گمشده من

روایت زندگی سارا جنتی؛ دختری که در نقش
دختر شهید مدافع حرم متحول شد

احساسات میان دخترها و پدرها، ارتباطی دوسویه و عمیق است؛ هم دخترها، بابایی هستند و هم باباها عاشق دخترشان. من هم مانند همه دخترها پدرم را خیلی دوست داشتم و پدرم نیز به من خیلی علاقه داشت. دوست داشتم همان دختری باشم که پدرم می خواست. پدرم دلش دختری می خواست که حجابش را حفظ کند تا هیچ مردی در کوچه و خیابان جرأت چپ نگاه کردن به او را نداشته باشد. من شاید سست حجاب بودم، اما دختر بدی نبودم. من هم دلم می خواست دختر باحجابی باشم، اما چرا شهامت انتخاب آن را نداشتم! آن روزهایی که بی حجاب بودم، هرگاه دختر محجبه‌ای را می دیدم، به حالش غبطه می خوردم که کاش من هم مثل او بودم! زمانی که من بیش از هر وقت دیگری به پدرم نیاز داشتم، او را از دست دادم. فوت او ضربه روحی بزرگی به من وارد کرد، تا آنجا که من اندک حجابم را کنار گذاشتم. فکر می کردم اگر این گونه لباس بپوشم، خیلی راحت تر زندگی می کنم و می توانم خلأهایم را پر کنم؛ در حالی که اصلاً اینطور نبود. افراد بسیاری از دوست و فامیل و حتی غریبه‌ها مادرم را مقصر نوع پوشش من

می دانستند و به او می گفتند: «تو باید جلوی سارا را بگیری. اگر تو اجازه نمی دادی، این اتفاقات نمی افتاد»، ولی مادرم به خاطر من مقابل همه آنها می ایستاد و می گفت: «به کسی ربط ندارد. سارا دختر من است و من دوست دارم این گونه لباس بپوشد. دوست ندارم کمبود پدرش را احساس کند». این در حالی بود که من می دانستم حرف دل مادرم هم همانی است که دیگران می گویند. در حقیقت او چیزی به من نمی گفت تا من غم از دست دادن پدر را فراموش کنم.

بی حجاب نمازخوان

من اگرچه سست حجاب بودم، اما به خدا و ائمه علیهم السلام اعتقاد عمیقی داشتم. هر سال ماه محرم که از راه می رسید، من سعی می کردم حجابم را کامل رعایت کنم. کل سال نماز نمی خواندم، ولی ماه رمضان چادر سرمی کردم، نماز می خواندم و روزه می گرفتم. در ماه رمضان، خودم را به خدا خیلی نزدیک تر از همیشه احساس می کردم. مسجد می رفتم و معتقد بودم اگر من سست حجاب هستم، حداقل یک ماه فرصت دارم خودم را به خدا نزدیک تر کنم. مادرم به انجام این کارها خیلی تشویق می کرد. من عاشق ماه محرم هستم. یک سال که همه در حال و هوای محرم بودند، یکی از دوستانم در مدرسه که خیلی محجبه بود، پیشنهاد داد مانند او حجاب داشته باشم. گفت: «حجاب چیز بدی نیست و اتفاقاً به تو هم خیلی می آید». گفتم: «حجاب را دوست دارم، اما توانایی این کار را در خودم نمی بینم که برای همیشه

این‌گونه باشم». روزهای اول محرم بود که به دوستم پیام دادم و گفتم که من تصمیم گرفتم در این محرم مثل تو باشم. از حرفم خیلی استقبال کرد و خوشحال شد. آن شب می‌خواستم به هیأت بروم، اما چادرم را پیدا نمی‌کردم؛ گویی یک قطره آب شده و به زمین فرورفته بود. انگار همه چیز دست به دست هم داده بودند تا من چادر نپوشم. کل خانه را به هم ریختم، اما آن را پیدا نکردم.

من می‌توانم

در ماه صفر اولیای مدرسه به من پیشنهاد دادند که در یک تئاتر، نقش دختر شهید مدافع حرم را بازی کنم. من که بازی در تئاتر را خیلی دوست داشتم، ذوق زده آن را پذیرفتم؛ زیرا دوست داشتم بازی کردن در نقش یک دختر شهید را تجربه کنم. هر کس که می‌فهمید، مرا مأیوس می‌کرد و می‌گفت: «تو نمی‌توانی!». آنها معتقد بودند که چون پدرم فوت شده است، مناسب این نقش نیستم، در حالی که یکی از معاون‌های مدرسه مرا به بازی در این نقش تشویق می‌کرد و می‌گفت: «من مطمئنم که تو می‌توانی». وقتی مادرم موضوع را فهمید، خیلی تشویقم کرد. من هیچ وقت تئاتر را خوب اجرا نکرده بودم؛ به همین علت بود که هم‌کلاسی‌هایی که با من میانه خوبی نداشتند، به معاون‌ها می‌گفتند: «سارا را از این نمایش معاف کنید. او سر صحنه حاضر نمی‌شود. بد حرف می‌زند و قطعاً نمایش را به شوخی می‌گیرد و...». اگر چه بخشی از حرف‌هایشان درست بود و من سرجدی‌ترین کارها هم شوخی می‌کردم، اما برای بازی در این نقش شوق خاصی

داشتم. یک هفته مانده به اجرای تئاتر معاون مدرسه مان پیش من آمد و گفت: «سارا جان! به من گفتند تو برای این نقش مناسب نیستی. اگر در این یک هفته توانستی خودت را به من ثابت کنی که هیچ؛ وگرنه حتی اگر یک روز هم به اجرا مانده باشد، مجبورم اجرائیت را کنسل کنم». پس از حرف‌های معاون، به خودم قول دادم که این نقش را به خوبی بازی کنم. در حقیقت می‌خواستم خودم را اثبات کنم و با احدی شوخی نداشتم.

یک نقش واقعی

روز اجرا فرارسید. من که به تیپ و ظاهرم خیلی اهمیت می‌دادم و هیچ‌گاه دو روز با یک دست لباس بیرون نرفته بودم، مجبور شدم لباس‌های گشادتر بپوشم، حجاب داشته باشم و کارهای دیگری که نمی‌خواستم انجام بدهم؛ زیرا می‌خواستم خودم را به بقیه نشان بدهم و ثابت کنم که می‌توانم این نقش را به خوبی اجرا کنم. من ناراحتی قلبی دارم؛ به همین علت وقتی برای تمرین روی صحنه می‌رفتم، احساس می‌کردم قلبم به شدت درد می‌کند و ضربان قلبم خیلی بالا می‌رفت، گویی کسی قلبم را در مشتش فشار می‌داد. روز اجرا، در صحنه‌ای باید با امام حسین علیه السلام و پدرم که به خوابم می‌آمدند، صحبت می‌کردم. من در آن صحنه دیالوگ نداشتم، اما نمی‌دانم چه شد که وقتی در آن حال و هوا قرار گرفتم، بی‌اختیار خطاب به پدرم فریاد می‌زدم و می‌گفتم: «پدر نرو، تنه‌ایم نگذار، پیشم بمان!». صحنه بسیار احساساتی شده بود؛ گویی بازی نمی‌کردم و در عالم واقع به پدرم التماس می‌کردم که من را

تنها نگذارد. این صحنه را به اندازه‌ای طبیعی اجرا کردم که معاون و داورها می‌گریستند. وقتی به مدرسه برگشتیم، همه برای استقبال از ما مقابل در مدرسه ایستاده بودند. خیلی‌ها از بازی من تعریف می‌کردند، اما خودم از بازی ام راضی نبودم. احساس می‌کردم شخصیتم با آن نقشی که خوب از پس بازی اش برآمدم، هزاران فرسنگ فاصله دارد و این مسئله برایم سخت بود؛ زیرا من در قالب آن شخصیت فرورفته بودم و به شدت آن نقش را دوست داشتم. گویی آن دختر در تئاتر، همان سارایی بود که در خودم به دنبالش بودم و سال‌ها گمش کرده بودم. وقتی تئاتر تمام شد و همه برایم دست زدند، احساس کردم آن سارای دوست داشتنی لبخند زنان از روی سن پایین آمد و با من خدا حافظی کرد و رفت. می‌خواستم صحنه را ترک کنم و به دنبالش بروم، اما او ناپدید شده بود. من باید آن سارا را دوباره احضار می‌کردم. راهش را بلد بودم، اما جرأتش را نداشتم؛ چون احساس می‌کردم توانش را ندارم. من با سبک زندگی‌ای خو گرفته بودم که به این آسانی نمی‌شد از شرش خلاص شد تا به آن سارای دوست داشتنی و خواستنی تبدیل شوم.

دختری که بابا می‌خواست

اگر چه به شدت این نقش را دوست داشتم، اما هنگام اجرا وقتی خودم را به جای دختری که پدرش مدافع حرم شده بود، می‌گذاشتم و خودم را با او مقایسه می‌کردم؛ از خودم خجالت می‌کشیدم. قبل از اعلام نتایج رتبه‌های تئاترها، یک روز سرصف مدرسه صدایم کردند و یک قواره چادر مشکی کادو پیچ شده به

من دادند. از یک سو خیلی خوشحال و از سوی دیگر خیلی ناراحت شدم؛ چون آنها به من چادر هدیه دادند، در حالی که من نمی‌خواستم چادر سرکنم و حجاب داشته باشم. وقتی پارچه چادری را به خانه آوردم و از ناراحتی ام برای مادرم گفتم، در جوابم گفت: «چرا نمی‌توانی؟ ببر خیاطی برایت بدوزند. من مطمئنم خیلی هم خوب می‌شود». چادر را دوختم، اما ته دلم راضی نبودم؛ چون دوست نداشتم حجاب با چادر داشته باشم. با مشخص شدن رتبه‌ها، تئاتر مدرسه ما به خاطر اجرای من، مقام دوم منطقه را کسب کرد؛ این در حالی بود که همه معتقد بودند من نمی‌توانم این نقش را بازی کنم. همان شب پدرم را در خواب دیدم. خیلی وقت بود که پدرم به خوابم نمی‌آمد. پدرم با خوشحالی به من گفت: «حالا شدی آن سارایی که من می‌خواستم. من در آن دنیا خیلی سختی کشیدم، اما الان خوشحالم که تو را این‌گونه می‌بینم. هیچ وقت حجابت را ترک نکن». من که پدرم را خیلی دوست داشتم، تحت تأثیر عمیق حرف‌هایش قرار گرفتم.

دینداری نصف و نیمه

من حجاب را انتخاب کردم، اما دوستانم مخالف بودند و می‌گفتند: «این پوشش اصلاً به تونمی‌آید. چرا ادای آدم بزرگ‌ها را در می‌آوری؟ می‌خواهی چه چیزی را اثبات کنی؟». خودم هم از وضعیتم ناراضی بودم؛ چون هنوز همانی که می‌خواستم نشده بودم. محجبه شده بودم، اما نماز نمی‌خواندم، روزه نمی‌گرفتم و کمیت دینداری ام لنگ می‌زد. مادرم همیشه می‌گفت: «تو که

چادری شدی، چرا نماز نمی‌خوانی؟ فکر می‌کنی خدا اینطوری از تو راضی است؟ فکر می‌کنی فاطمه زهرا علیها السلام از تو راضی است؟ تو داری در راه او قدم برمی‌داری، اما نمازت را نمی‌خوانی؟ باید اولویت اول برایت نماز باشد. من قبول می‌کردم، اما وقت نماز که می‌رسید؛ کاری پیش می‌آمد و تا به خودم می‌آمدم، نمازم قضا شده بود! اصلاً نمی‌توانستم بخوانم. این وضعیت تا پایان امتحاناتم ادامه داشت. پس از تمام شدن امتحانات و فرار رسیدن ماه رمضان، دوباره پایبندی‌ام به حجاب و نمازم محکم و بیشتر شد. آن سال خودم را بیشتر از سال‌های قبل به خدا نزدیک احساس می‌کردم. در گذشته اگر محجبه می‌شدم، فقط برای یک ماه محرم بود؛ اما الان می‌دانستم که قرار است حجابم دائمی باشد.

توبه حقیقی

من معتقدم در بارگاه الهی به هر بهانه‌ای به روی هر انسان گناهکاری باز می‌شود. این اتفاق مداوم در زندگی هر آدمی رخ می‌دهد. ما انسان‌ها بسیاری از این موقعیت و شانس‌ها را خواسته و ناخواسته از دست می‌دهیم، اما خداوند ارحم الراحمین دوست ندارد بنده‌اش در سیاهی و گمراهی بماند. هر چقدر که بنده در منجلاب فرورفته باشد، باز هم خدا دست یاری به سوی او دراز می‌کند. اتفاقی که برای بازی کردن من در نقش یک دختر مدافع حرم در تئاتر مدرسه رخ داد، از این جنس بود؛ دستی بود که پروردگار به سوی بنده‌اش دراز کرد و من در ابتدا ندانسته و تنها

برای اثبات کردن خودم و از سرلجبازی و خودخواهی وارد این وادی شدم. اگرچه ذهنیت من از وارد شدن در این مسیر درست نبود، اما با ورود به این وادی، کم کم ذهنیتم نیز تغییر کرد.

وقتی ماه برکت و میهمانی خدا فرا رسید، یک روز برای افطاری به منزل مادر بزرگم دعوت شدیم. در میان اقوام ما به ندرت می توان فرد محجبه ای مانند من دید. وقتی آن شب به خانه مادر بزرگم رفتیم و عمه ها و عموهایم من را دیدند، خیلی از حجابم تعجب کردند. فکر می کردند به خاطر ماه رمضان چادر سر کردم، ولی وقتی مادرم از تصمیم من برای انتخاب همیشگی چادر برای حجاب به آنها گفت؛ مثل همیشه کسی مرا باور نکرد. آن شب در خانه مادر بزرگم ماندم. من که تا پیش از این دینداری ام ظاهری بود و فقط در ماه رمضان نماز می خواندم، اما حالا تصمیم گرفته بودم برای همیشه نماز بخوانم. آن شب سر نماز با خدا راز و نیاز کردم و گفتم: «خدایا! من می دانم بنده خوبی نیستم. می دانم خیلی گناه کردم. می دانم تا قبل از اینکه حجاب داشته باشم، نامحرم موهایم را دیده است، به نامحرم دست داده ام و...؛ ولی می خواهم از این به بعد با تو آشتی کنم. می خواهم برای همیشه نماز بخوانم. مگر من چه چیزی کمتر از دخترهای دیگر دارم؟». در واقع من تا قبل آن شب هر چه توبه کرده بودم، حقیقی نبود، به ظاهر حجاب داشتم و به ظاهر توبه کرده بودم؛ اما بعد از آن توبه حقیقی کردم. توفیق این توبه حقیقی به سبب خوابی می دانستم که دیده و ثباتی که اجرا کرده بودم. به خاطر شهیدی بود که با عکسش به جای پدرم با او صحبت کرده بودم. سر سجاده خیلی گریه کردم و از خداوند

خواستم این تحول در باطنم باشد. حالا احساس می‌کنم این توبه، توبه‌ای حقیقی است. اگرچه این سؤال که آیا خداوند توبه‌ام را پذیرفته یا نه، ذهنم را به شدت مشغول می‌کند؛ اما همیشه سعی کرده‌ام عهد و پیمانی را که با خدا و آن شهید مدافع حرم بسته بودم، محکم‌تر کنم. از همین رو بود که بسیاری چیزها را کنار گذاشتم؛ مانند لاک‌هایی که به جانم وصل بود، لباس‌هایی که هر روز باید یکی از آنها را می‌پوشیدم و... و به جای آنها، حجاب و دیانت را انتخاب کردم تا بتوانم رضایت پدرم و شهدای مدافع حرم و در صدر آنها، رضایت خداوند را جلب کنم.



چله چادری که دائمی شد

روایت زندگی سمانه بیاتی؛ وقتی پدرم برای همیشه در کربلا ماند، به خودم آمدم

من از کودکی و شاید حتی به جرأت بگویم روزهای نونهالی ام عاشق کربلا بودم؛ همچون بچه‌ای که عاشقانه مادرش را دوست دارد و برای دوست داشتنش دنبال دلیل نمی‌گردد. آرزوی رفتن به کربلا و زیارت اباعبدالله علیه السلام برایم بسیار فراتر از یک مسافرت و سفر زیارتی بود. خیلی وقت‌ها خواب رفتن به کربلا را می‌دیدم، خواب حضور در بین‌الحرمین و استشمام بوی وفا و غیرت در حرم حضرت عشق. رؤیایی که بارها و بارها تکرار می‌شد و دلم را در آرزوی دیدنش بی‌تاب می‌کرد. من همیشه در ماه محرم چله زیارت عاشورا می‌گرفتم و بی‌هیچ نیتی، هر سال این چله را تکرار می‌کردم. با هر سلامی به اباعبدالله علیه السلام، دلم به هوایش کنده می‌شد و با پرندگان مهاجر پرمی‌گرفت، به روی گنبد طلایی‌اش می‌نشست و تصمیم بازگشت به خانه را نداشت. چه شب‌هایی که به عشق کربلا، متکایم از اشک خیس می‌شد.

در محدوده خط قرمزها

من فرزند آخرین خانواده متوسط از نظر اقتصادی و مذهبی هستم. مانند تمام ته‌تغاری‌ها مورد توجه خاص پدر و مادر و بقیه

اعضای خانواده بودم. مادرم مذهبی‌تر از پدرم بود و بیشتر اوقات فراغتش را در مسجد و جلسات قرآن سپری می‌کرد. مادرم همیشه چادری و با حجاب کامل است، اما هیچ وقت کاری به حجاب من و خواهرم نداشت؛ به ویژه من که از طرف پدرم آزادی خاصی داشتم.

رابطه من و پدرم بسیار صمیمانه بود و من او را عاشقانه دوست داشتم. وجودش برایم آرامش خاصی داشت. او درک خیلی بالایی داشت و هیچ کاری را به من و دیگر فرزندانم تحمیل نمی‌کرد؛ زیرا معتقد بود که راه درست و غلط را نشان مان می‌دهد و ما باید خودمان انتخاب کنیم. ما نیز به احترام این اعتماد پدرمان، پایمان را از گلیم مان درازتر نمی‌کردیم، حد و حدودمان را می‌دانستیم و در هیچ موقعیت زمانی و مکانی خط قرمزهای خانواده را رد نمی‌کردیم. نمی‌خواهم بگویم رویه‌ای که خانواده من در پیش گرفته بودند، رویه درست یا اشتباهی است، اما مهم است که انسان رفتار و کردارش در زندگی آزاد، و در برابر رفتارهایش، مسئول است. من از نحوه تربیت پدر و مادرم دریافته بودم که خودم باید سبک زندگی ام را انتخاب کنم و سود و زیانش هم پای خودم است.

چله چادر

من مانتویی بودم، اما نه مانتویی بدحجاب. حجابم متوسط رو به پایین بود و به حجاب چندان مقید نبودم و به داشتن و نداشتنش زیاد اهمیت نمی‌دادم. نه موهایم را به عمد بیرون می‌گذاشتم و نه تلاش می‌کردم روسری ام را جلوتر بکشم تا موهایم را زیر روسری

مخفی کنم. به عبارتی نسبت به حجاب، بی تفاوت بودم. بعد از ازدواج هم همسرم مرد سخت‌گیری نبود و به گذاشتن و نگذاشتن چادر و رعایت حجاب کاری نداشت، اما من حد و حدودهایم را می‌دانم و بسیاری از مسائل را رعایت می‌کنم. هیچ‌گاه دوست ندارم چه از ناحیه همسر و چه از پدر و مادرم امر و نهی بشنوم. مادر و پدر و همسر هم هیچ‌گاه درباره پوشیدن یا نپوشیدن چادر تذکری به من ندادند. من در تمام این سال‌ها، ماه محرم چادر سر می‌کردم؛ گویی مانند بسیاری از افراد دیگر ماه محرم به نوعی برایم خط قرمز بود و حرمتش را نگه می‌داشتم. ماه محرم که از راه می‌رسید، عشق به امام حسین علیه السلام در دلم فوران می‌کرد. بارها در جلسات روضه، سفر کربلا را از امام حسین علیه السلام خواستم، اما هرکاری می‌کردم مقدمات سفر برایم مهیا نمی‌شد. کربلا رفتن برایم یک آرزوی دست‌نیافتنی شده بود تا اینکه یکی از دوستانم که گه‌گاهی با هم به هیأت و جلسه می‌رفتیم و از چله زیارت عاشورای من باخبر بود، به من پیشنهاد داد که به این نیت که امام حسین علیه السلام مرا بطلبند، چله چادر بردارم. او هم می‌دانست که من محرم‌ها چادر سر می‌کنم. پیشنهادش برایم جذاب و جالب بود. آن را پذیرفتم و از روز عاشورا چله چادر را شروع کردم.

گاهی آدمی اگر چه می‌داند از زندگی چه می‌خواهد و اهدافش در زندگی چیست، اما به هر دلیلی غفلت می‌کند و کار را به امروز و فردا می‌اندازد. من قلباً دوست داشتم پایه‌های دینداری و پوشش‌ام را محکم کنم. همیشه این دغدغه را داشتم و حتی برایش

برنامه‌ریزی هم می‌کردم، اما این برنامه‌ریزی همیشه ناتمام بود. هیچ‌وقت با خودم کنار نمی‌آمدم که برای خواسته‌هایم و دست یافتن به آنها زمان تعیین کنم. این رویه نیز صدمات زیادی به من زد. سال‌های زیادی از عمرم را سپری کردم و همیشه در حسرت داشتن و رسیدن به خواسته‌ها بودم. احساس می‌کنم راه را بلد نبودم. البته معتقدم بسیاری از آدم‌ها هم نیت و خواسته‌های نیکویی دارند، اما چون راه را بلد نیستند، در بیراهه‌ها معطل می‌مانند. باید هوشیار باشیم و بدانیم در کجا ایستاده‌ایم و چقدر با خود واقعی مان فاصله داریم.

من یک عیب دیگر هم داشتم. همیشه در رؤیا زندگی می‌کردم. آن چیزی را که می‌خواستم باشم، در عالم رؤیا تصور می‌کردم و از این بابت اغنا می‌شدم. وقتی تصمیم گرفتم چله چادر بگیرم تا حدودی به این موضوع پی برده بودم. با خودم می‌گفتم: «باید در عالم واقع زندگی کنم و همان کسی باشم که در رؤیاهایم با آن زندگی می‌کنم و از وجود آن لذت می‌برم». این مسئله برایم انگیزه کوچکی ایجاد کرد. اگر بخواهم کمی فلسفی حرف بزنیم، من تا حدودی به خودشناسی دست یافته بودم. این موضوع برای هر آدمی با ارزش است.

آن سفرکرده ...

محرم سال ۱۳۹۳ بود. آن سال پدر و مادرم به سفر کربلا رفتند. با رفتن آنها گویا دل من هم راهی شده بود و قدم به قدم به همراهشان می‌رفت.

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست

هر کجا هست خداوند نگهدارش باد

هر بار که با آنها تماس می گرفتم و با پدرم صحبت می کردم، او از حال و هوا و صفای کربلا می گفت و پرنده دلم مشتاق تراز پیش به سوی کربلا پر می کشید. این احساس زیبا، قرار را از من ربوده بود. چند روز به همین منوال گذشت تا اینکه یک روز مادرم با دستپاچگی با ما تماس گرفت و خبر داد که پدر برای همیشه آنجا ماندگار شده است! این خبر چنان غافلگیرکننده بود که هیچ کدام باور نمی کردیم. ۱۳ محرم ۱۳۹۳ قلب پدرم بدون هیچ سابقه بیماری، در کربلا از کار افتاد. یک روز بعد از این اتفاق با خواهر و برادرانم راهی کربلا شدیم. حال عجیبی داشتم؛ سفر به کربلا برای دیدار آخر با پدر و زیارت حضرت عشق. احساس می کردم چقدر شبیه فرزندان امام حسین علیه السلام شده ایم؛ همان قدر غریب در کشوری بیگانه. این احساس آنقدر غریبانه بود که من در حد خودم، تنهایی اهل بیت علیهم السلام را درک کردم. وقتی در این احساس فرو می رفتم، ناخودآگاه احساس می کردم گونه هایم خیس شده است. بغضم در سکوت می ترکید، بی آنکه خودم متوجه باشم. با این وجود ته دلم آرام بود. می گفتم: «درست است که یتیم شده ایم و در این خاک غریبیم، اما امام حسین علیه السلام هست و ما نزد اهل بیت پیامبر صلی الله علیه و آله می رویم. چه جایی امن تر از اینجا؟ خودشان هوایمان را دارند. نمی گذارند آب در دلمان تکان بخورد. اجازه نمی دهند غم از دست دادن پدر و خاکسپاری اش در این شهر ما را از پا در بیاورد».

پدر را غریبانه به خاک سپردیم. هر قدمی که برمی داشتیم، به یاد یتیمی حضرت رقیه رضی الله عنها و غم از دست دادن پدر ضجه می زدیم. حکمت این قضیه را نمی فهمیدم. پدر را در وادی السلام به خاک سپردیم. پدری که وابستگی عجیبی به او داشتم و طاقت یک هفته دوری اش را نداشتم، تا ابد آنجا ماند و انگار برای ما نشان و علامتی شد که من و خانواده ام را برای همیشه به نجف و کربلا گره زد. بعد از آن پنج بار دیگر هم به کربلا مشرف شدم. هر بار که از سفر کربلا برمی گردیم، به این امید روزها را سپری می کنم که عمری باقی باشد تا محرم سال بعد باز به پابوسی آقا و دیدار پدر برویم. پدرم مرد بسیار خوبی بود و زندگی و مرگش همه برای ما برکت بود. گویی فوتش، سیم اتصالی بود که ما را به کربلا متصل کرد.

حرمت چادر

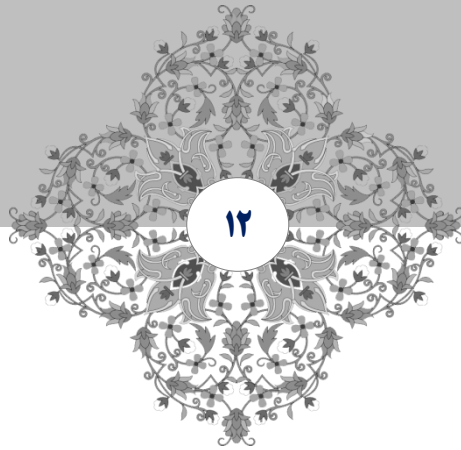
از همان روزی که برای اولین بار از سفر کربلا برگشتیم، چادر همیشگی مهمان زندگی ام شد و همچنان چادر پوشش و حجاب من است. در هر جا و هر نقطه ای که باشم، آن را بر سر دارم. در حقیقت چله چادر برایم دائمی شده و هنوز ادامه دارد و خواهد داشت. برخورد همسر و مادرم با چادر سرکردن و تغییر پوششم خیلی ستودنی بود. پدر و مادر همسرم نیز از این موضوع خیلی ابراز خوشحالی کردند و پدر همسرم چند بار علناً این موضوع را به زبان آورد. از اقوام و دوستان نیز بازخوردهای بسیار خوبی دیده ام؛ حتی یکی از اقوام برایم یک چادر هدیه خرید. شاید شعاری و کلیشه ای به نظر برسد، اما از وقتی چادر سرمی کنم؛ برکتش را بسیار در زندگی مان دیده ام. در اجتماع هم شاهد بازخوردهای خوبی

بوده‌ام. من هر دو پوشش را امتحان کرده‌ام، اما نوعی احترام ویژه نسبت به خانم‌های چادری دیده‌ام؛ گویی همه مردم برای چادر حرمت قائل هستند. چادر به زن وقار می‌دهد؛ به ویژه از سوی مردان. سرکردن چادر جنبه اعتقادی دارد. قبل از اینکه چادری شوم، با همه شوخی می‌کردم و می‌خندیدم، اما حالا ناخواسته مراقبت می‌کنم با مرد نامحرم شوخی نکنم. نوع رفتار و گذشت کردم، متفاوت شده است. در گذشته خیلی کینه‌ای بودم، اما حالا شاید خیلی حرف‌ها را بشنوم، اما به دل نمی‌گیرم. چادر در خلق و خویم خیلی اثر کرده است؛ مخصوصاً وقتی به کربلا می‌روم، این هراس را دارم که مبدا کاری کنم که سال دیگر کربلا قسمتم نشود. گویی گره‌ای داریم و می‌ترسم این گره شل شود. من معتقدم آنچه در پوشش یک زن مهم است، خوب و کامل بودن آن است. گاهی یک خانم چادری است، اما جلب توجه کردنش بسیار بیشتر از افراد بی‌حجاب و سست‌حجاب است و بالعکس گاهی یک خانم مانتویی با وجود مانتویی بودن، بسیار محجبه و متین است. این مسئله بستگی به شخصیت زن دارد.

حریم امن چادر

من معتقدم وقتی کسی چادر به سر می‌کند، باید بیشتر از قبل در پوشش و رفتارش دقت کند و مراقب باشد؛ مانند یک فرد نظامی که وقتی لباس فرم می‌پوشد، بعضی رفتارها را انجام نمی‌دهد یا پسر بچه‌ها که وقتی کت و شلوار می‌پوشند، با وقار می‌شوند و سعی می‌کنند مؤدبانه‌تر رفتار کنند و حرف بزنند. چادر هم همین حکم را دارد. یک خانم چادری باید رفتار و نوع

برخوردش با دیگران بهتر باشد، با مردم بهتر و مؤدبانه تر حرف بزند. اگر مثلاً پشت فرمان ماشین است، باید دقت کند که بهتر از دیگران رانندگی کند و بیشتر از بقیه به قوانین احترام بگذارد و رفتار و کردار اسلامی را در جامعه به نمایش بگذارد. نگاه مردم روی یک خانم چادری متمرکز است. اگر از او رفتاری ناشایست مشاهده کنند، آن را نه به خود فرد، بلکه به چادر و به تبع آن به دین و مذهب ربط می‌دهند. من هرگز به کسی توصیه نمی‌کنم چادر سر کند یا نکند. سرکردن چادر یک موضوع اعتقادی است که باید خود آدمی به این نتیجه برسد که از آن استفاده کند. برای چادری شدن باید فلسفه استفاده از چادر و حرمت آن را شناخت. اگر به تقلید از دیگران یا پیروی از جو جامعه باشد، بعد از مدتی هم به فراموشی سپرده می‌شود. من چنین افرادی را در اطرافم زیاد دیده‌ام. گاهی برخی مردان به همسرشان الزام می‌کنند که از چادر استفاده کنند. اجبار از سوی همسر سبب می‌شود در زن در غیاب او آن‌گونه که دوست دارد بیرون برود. حجاب سختی‌های خودش را دارد. گاهی دست و پاگیر می‌شود و در بعضی مواقع، سرعت عمل را از آدمی می‌گیرد، اما اگر شناخت آن و فلسفه و حرمتش به مرور زمان باشد و در نهاد زن جایگزین شود، وقتی بیاید، دیگر از دل نمی‌رود.



فراز و نشیب یک زندگی

روایت شیما سید آبادی؛ دختری که از روی
نشانه‌ها، راهش را پیدا کرد

مادرم عادت داشت همیشه نمازش را اول وقت بخواند و پس از نماز مشغول راز و نیاز با خدا می‌شد. آرامشی که او از ارتباط با خدا داشت، باعث شده بود تا من هم او را الگویی خود قرار دهم. من سه دوست به نام‌های سحر، مینا و مبینا داشتم که از بچه‌های شرو شیطان مدرسه بودند و به قول مادرم به هیچ چیز اعتقاد نداشتند. سعی می‌کردم ارتباطم با آنها در حد همان مدرسه باشد؛ زیرا مخالف رویه چنین افرادی بودم. روزی در مدرسه سحر مرا صدا کرد. وقتی به طرف‌شان رفتم، درباره بودن یا نبودن خدا، مهم بودن یا نبودن مسیری که شهدا رفته‌اند و... صحبت می‌کردند. حرف‌هایشان برایم تازگی داشت و جالب بود. بعد از آن، همه ساعات استراحت مدرسه را در کنار سحر و مینا و مبینا بودم. پس از یک یا دو هفته از ورودم به جمع دوستانه آنها، دیگر عضوی از آنها شده بودم. اعتقاداتم به خدا داشت کم‌کم رنگ می‌باخت. تنها به خواندن همان نماز اکتفا می‌کردم و به آدمی مانند آنها تبدیل شده بودم. بیشتر ساعات روز را با آنها به مهمانی‌ها و جشن‌های دوستانه می‌رفتیم و تا ساعاتی از شب بیرون بودیم.

وقتی از مادر دور شدم

یک روز با دوستانم قرار گذاشته بودیم برای تفریح به بیرون برویم، لباس هایم را عوض کردم و شالم را روی سر انداختم. همان طور که در آینه به خودم نگاه می کردم، شال را تا وسط سرم عقب کشیدم. دنبال لاک فیروزه ای رنگم می گشتم که مادرم وارد اتاقم شد و گفت: «شیما باز کجا قرار است بروی؟ دخترم دوستایی که انتخاب کردی دختران خوبی نیستند...». هنوز جمله اش تمام نشده بود که بلند داد زد: «چه کار به من دارید؟ سحر، مینا و مبینا خیلی هم خوب هستند. شما می خواهید آزادی را از من بگیرید...». مادر دلش شکست و رفت. بی اعتنا به او، مشغول لاک زدن شدم. دوباره در آینه به خودم نگاه کردم، همه چیز با هم ست شده بود. مانتو و شال فیروزه ای رنگم با لاک ناخن ها خوب همخوانی داشتند. کیف و کفش سفیدی را هم که تازه خریده بودم، از کمدم بیرون آوردم. مادرم که دلش آرام نگرفته بود، دوباره وارد اتاق شد و سفارش کرد که شب زودتر به خانه برگردم. هنوز مشغول حرف زدن بود که من بی اعتنا از اتاق خارج شدم. وقتی در را می بستم، صدایش را می شنیدم که می گفت: «شیما جان! دوستات دارند تو را از راه راست دور می کنند».

عکس یادگاری

تولد یکی از دوستان مبینا بود و او مرا هم دعوت کرده بود. صدای موزیک ملایمی در سالن پخش می شد. وقتی وارد سالن شدم، نرگس با صدای بلندی رو به میهمانان گفت: «به افتخار شیما» و

به دنبال آن صدای دست زدن‌ها فضای سالن را پر کرد. این اواخر از اینکه می‌دیدم تا این اندازه مورد توجه دیگران هستم، لذت می‌بردم. همیشه به دنبال آن بودم که جلب توجه کنم. مشغول میوه خوردن بودم که صدای چند نفری که روبه‌رویم نشسته بودند، توجهم را جلب کرد. آنها داشتند درباره من صحبت می‌کردند. یکی از آنها گفت: «بچه‌ها! این همان شیما نیست که عکس‌هایش در اینستاگرام است؟». پسر ۱۷ یا ۱۸ ساله‌ای که تیشرت قرمز رنگی پوشیده بود، گفت: «چرا خودشه». هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود که از جایش بلند شد و به طرفم آمد. همان‌طور که دوربین موبایلش را روشن می‌کرد تا با آنها عکس یادگاری بیندازد. هوا داشت کم‌کم تاریک می‌شد که میهمانی تمام شد.

حرف حساب

بی‌توجه به تذکر مادرم برای اینکه زودتر به خانه بروم، همراه سحر و مینا و مبینا دیر وقت راهی خانه شدم. ساعت ۹ شب گذشته بود که به خانه رسیدم. برادرم هم در خانه بود. به محض اینکه وارد خانه شدم، با صدای بلندی من را خطاب قرار داد و با تشر گفت: «الان چه وقت آمدن است؟ هیچ ساعت را نگاه کردی؟ مگر دختر هم تا ساعت ۹ شب بیرون می‌ماند...». من از آن آدم‌های منطقی نبودم که بگویم شما راست می‌گویید و حق با شماست. بنابراین مثل همیشه داد و هوار کردم؛ زیرا می‌دانستم با این رفتار، هیچ کدام از اعضای خانواده‌ام نمی‌توانند حریفم شوند. به اتاقم رفتم تا

لباسم را عوض کنم. برادرم هم به دنبالم وارد اتاق شد. در نگاهش از عصبانیت خبری نبود؛ بالعکس بسیار آرام شروع به صحبت کرد و گفت: «شیما جان! آبجی گلم! می‌دونی راهی که انتخاب کردی، اشتباه است؟ من هم این راه را رفتیم. این راه آخرش بن بست آبجی گلم...». حرف‌هایش برایم هیچ اهمیتی نداشت. با لجبازی و صدایی جیغ مانند داد زدم: «به توربلی ندارد. از اتاقم برو بیرون». او همانطور که از اتاقم بیرون می‌رفت، داد زد: «خودت می‌دانی، از من گفتن بود».

مهمان ویژه

وارد صفحه اینستاگرام شده بودم و از اینکه تعداد فالوورهایم باز هم بیشتر شده بود، لذت می‌بردم که صدای زنگ موبایلم بلند شد. شیوا یکی از بچه‌هایی بود که تازه با او دوست شده بودم. به محض وصل کردن، بدون آن که سلام کند، گفت: «وای شیما! پس فردا یه مهمانی توپ توزعفرانیه دعوتیم». بی تفاوت در جوابش گفتم: «بینم چی میشه. فردا جواب میدم میام یا نه!». هنوز تلفن را قطع نکرده بودم که شیوا دوباره گفت: «سعی کن حتماً بیایی. منتظرت هستم». گوشی را قطع کردم. روی تختم دراز کشیدم تا عکس‌های جدیدم را در صفحه اینستاگرامم بگذارم. این اواخر برای رفتن به مهمانی‌هایی که دعوت می‌شدم با خودم سبک و سنگین می‌کردم که کدام میهمانی را بروم و کدام را نروم. اغلب مهمانی‌های بالای شهر را قبول می‌کردم. فکراینکه چقدر معروف شده‌ام که همه برای حضورم در مهمانی‌ها سرودست می‌شکنند،

باعث شد تا دوباره لبخند بر لبم بنشیند. حالا دیگر از سحر، مینا و مبینا و دوستانشان هم جلوتر بودم. به آدمی تبدیل شده بودم که برای تهران‌گردی، مهمانی و رستوران رفتن‌ها پایه بود.

بی خیالی محض

عکس‌العمل‌های تند، پرخاشگری‌ها و بی‌تفاوتی‌ام نسبت به حرف‌های مادر، پدر و برادرم آنها را ناامید کرده بود. خیلی وقت بود که دیگر امیدشان را از من بریده بودند و دست از سرم برداشتند. از اینکه آزاد بودم و کسی کاری به کارم نداشت، لذت می‌بردم و راضی بودم. پدرم مثل همیشه حمایت‌های مالی‌اش را از من دریغ نمی‌کرد. هر چیزی که می‌خواستم، برایم فراهم می‌کرد. آن‌قدر درگیر مهمانی رفتن‌ها و بودن با دوستانم شده بودم که اغلب وقتی به خانه می‌آمدم، آنها خواب بودند.

دیگر آن شیمای سابق نبودم. من به موجودی خودخواه، خوش‌گذران و لجوج تبدیل شده بودم. هر روز با یک تیپ و یک مدل موی بیرون می‌رفتم. دیگر برایم مهم نبود که مردم درباره‌ام چه فکر می‌کنند و چه می‌گویند. بی‌تفاوت به حضورم در جمع فامیل، ساعت‌ها با تلفن صحبت می‌کردم و در جمع‌های فامیل و آشنا، با پوششی نامناسب حاضر می‌شدم.

تنهایی غم‌انگیز

یک روز که مادرم برای رفتن به مولودی آماده شده بود، همان‌طور که چادرش را روی سرش مرتب می‌کرد، گفت: «شیماتو نمی‌آیی؟». از سربیکاری حوصله‌ام سررفته بود. آن روز خبری از

بچه‌ها نبود، با خودم فکر کردم اگر در خانه بمانم، می‌پوسم. بی‌میل همراه مادرم به خانه همسایه که مولودی داشت، رفتم. وقتی خانم جلسه‌ای شروع به مدیحه‌سرایی کرد، همه دست می‌زدند؛ اما من گویی خجالت می‌کشیدم دست بزنم. آن روزها درگیری ذهنی‌ام خیلی زیاد شده بود. دیگر از مهمانی رفتن‌ها لذت نمی‌بردم و چنین مجالسی جذابیت خود را برایم از دست داده بود. شب‌ها هنگام خواب کلافه می‌شدم. همه رفتارهایی که انجام داده بودم، مقابل چشمم می‌آمد. از شیمایی که بودم، خسته شده بودم. هیچ چیز رضای‌ام نمی‌کرد. ساعت هفت عصر که می‌شد، دوباره یاد دوره‌گردی با دوستانم می‌افتادم و یک مهمانی تازه و همان شیمایی می‌شدم که لباس و لاکش با هم ست بود. هر بار که شب به خانه باز می‌گشتم، با خود می‌گفتم دیگر به این مهمانی‌ها نمی‌روم؛ اما فردا دوباره روز از نو شروع می‌شد. پوشش‌م به‌گونه‌ای بود که همه مرا دختر بیدی می‌دانستند. احساس خستگی و یأس می‌کردم. افسرده شده بودم و گاهی اوقات ساعت‌ها در تنهایی گریه می‌کردم.

به سوی او

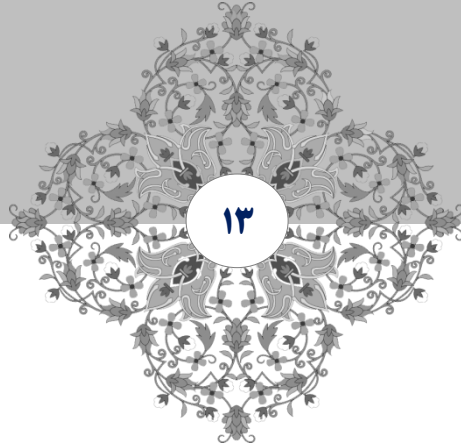
خستگی و پشیمانی، مرا رها نمی‌کرد. این وضعیت کلافه‌کننده با احساس غربت و تنهایی همراه بود. احساس می‌کردم تنهایم و هیچ‌کسی را ندارم. یک روز ساعت دو بعد از ظهر بود که به طرف امامزاده صالح علیه السلام به راه افتادم. احساس می‌کردم آنجا، تنها جایی است که راحت می‌توانم با خدای خود صحبت کنم. کنار ضریح ایستادم و صورتم را به آن چسباندم. قطرات اشک

بی‌امان از چشمانم سرازیر می‌شد. همان‌طور که با خدا صحبت می‌کردم، دستانم را جلوی ضریح گرفتم و گفتم: «ببین تکه‌های قلبم در دست‌هایم است. یک کاری برایم بکن. جز تو کسی را ندارم. دستم را بگیر و مرا از این راه بیرون بکش». از امامزاده که بیرون آمدم، احساس سبکی می‌کردم. یک هفته‌ای از روزی که امامزاده رفتم و با خدا راز و نیاز کردم، می‌گذشت. در همه این روزها هر روز شاهد یک معجزه برای آگاهی‌ام از طرف خدا بودم. یک روز تشییع پیکر شهیدی را می‌دیدم و روز بعد نوشته‌ای بر روی بنری در خیابان که گویا خدا دارد راه را به من نشان می‌دهد. این علامت و نشانه‌ها مثل آن بود که بر سر راه یک نابینا ظاهر می‌شد. با تمام وجود احساس می‌کردم که خداوند ملائک را با من همراه کرده و هر وقت ناامید می‌شدم، نشانه‌ای بر سر راهم قرار می‌داد.

روی آرامش

هیچ‌گاه فکر نمی‌کردم دوباره روزی چادری و محجبه شوم. دو یا سه ماهی از فوت عمه‌هایم که خیلی دوست‌شان داشتم، می‌گذشت. هنوز باور نکرده بودم که دیگر پیش ما نیستند. این اتفاق باعث شده بود که من بیش از پیش به خودم بیایم. به فکر آخرتم افتاده بودم؛ به فکر خروج از راهی که بدون هیچ توجیهی در آن گرفتار شده بودم. در ذهن خودم روز مرگم را تصور می‌کردم. این تصور که اگر در این وضعیت عمرم تمام شود و روسیاه از دنیا بروم، برایم واقعاً وحشتناک بود. آن شب این افکار را تا صبح مرور کردم و اشک ریختم. تنها سرپناه و یار و یاور من، خدا بود. در میان گریه‌ها نامش را صدا می‌زدم و دستم را به سوی اش دراز می‌کردم. می‌گویند

توبه یعنی پشیمانی قلبی. من واقعاً با تمام وجود از کرده خود پشیمان بودم و دست نیاز به سوی خدا دراز کردم. آفتاب کم کم داشت طلوع می کرد که از فرط خستگی و عجز چشمانم بسته شد. اصلاً متوجه نشدم کی خوابم برد. وقتی چشمانم را باز کردم، مادرم را دیدم که مثل هرروز بالای سرم آمده بود تا مرا بیدار کند. گفت: «شیما جان! بیدار شو؛ کلاست دیر می شودها». پتورا روی سرم کشیدم و گفتم: «من کلاس نمی روم». اصرار مادرم برای بیدار کردنم و رفتن به کلاس، مرا از رختخواب جدا کرد. با اینکه میلی به خوردن صبحانه نداشتم، اما برای اینکه مادر ناراحت نشود، لقمه ای خوردم و راهی کلاس شدم. آن روز در کلاس به صورت اتفاقی با بچه های گروه «از لاک جیغ تا خدا» آشنا شدم. من تصمیم به تغییر گرفته بودم، اما این دوستان تازه باعث شدند راحت ترین مسیر را طی کنم. من مصمم تر از همیشه بودم و چادر را به عنوان پوشش انتخاب کردم. دیگر شیمایی شده بودم که همه می پسندیدند و با دیدنم می گفتند: «آفرین، چه اراده ای دارد». دیگر حرف های دوستانم برایم مهم نبود. انتخاب درست و آرامشی که حالا به آن دست یافته ام، برایم بسیار اهمیت دارد و دیگر مسائل در حاشیه هستند.



وعده من و شهید ابراهیم هادی!

روایت زندگی محدثه قندالی که به مدد شهید
ابراهیم هادی، برات کربلا گرفت و با حجاب شد

وقتی روی تابلوی اعلانات مدرسه چشمم به اعلامیه ثبت نام راهیان نور افتاد، فقط خدا می‌داند که چقدر ذوق کردم. یک سفر اردویی با دوستان و هم‌سن و سال‌هایم که هم فال بود و هم تماشا. بعضی از بچه‌ها به طعنه می‌گفتند: «حالا اگر راهیان نور نیروی، می‌ترسی ناکام از دنیا بروی؟». دوستانی که با همدیگر بسیار صمیمی بودیم، با بهانه‌های مختلف من را برای ثبت نام همراهی نکردند. با خودم گفتم: «خیلی مهم نیست. مگر ناف من را با ناف آنها گره زده‌اند! بگذار خودم بروم. وقتی برگشتم برایشان تعریف می‌کنم». پدرم راننده بود و خودش مسافر دایمی جاده‌ها. وقتی به مادرم جریان اردو را گفتم، همان‌طور که پشت چرخ خیاطی نشسته بود و لباس مشتری را کوک شل می‌زد، سر ذوق آمد. آن شب وقتی طبق معمول برای نماز جماعت به مسجد محل رفت، گفت: «برایتان دعا می‌کنم سفرتان بی‌خطر باشد». خواهر کوچکم خیلی دلش می‌خواست همراه ما بیاید، اما دلداری اش دادم و گفتم: «غصه نخور آبجی کوچولو. چند سال دیگر که بزرگ ترشدی، خودت از طرف مدرسه می‌روی». این اولین سفر راهیان نور بود که می‌رفتم. بعد از برگشتن از سفر تا چند مدت در حال و هوای

آنجا بودم و چادر سرمی‌کردم، ولی بعد از مدتی با کم‌رنگ شدن خاطرات این سفر، حجابم هم کم‌رنگ شد و چادر به کنار رفت. تا مقطع پیش دانشگاهی، سفرراهیان نور دو تا سه بار دیگر تکرار شد و تحول حجاب و چادر سرکردن من هم تکرار شد و دوباره بعد از برگشت از سفر، من مدتی چادر سرکردم و دوباره آن را کنار گذاشتم.

نارضایتی مادر

در مقطع پیش دانشگاهی با دختری به نام فاطمه آشنا شدم. فاطمه دختر محجبه و از خانواده خوبی بود که خیلی تلاش کرد تا درک درستی از فلسفه حجاب را برای من جا بیندازد و تا حدودی هم موفق بود. هر چند برای چندمین بار چادری شده بودم، اما تعصب ویژه‌ای به چادر نداشتم. در مراسم عروسی آن را از سر در می‌آوردم و در دید و بازدیدهای عیدها و گشت و گذارها، آن را سر نمی‌کردم. بعد از دیپلم، وارد کار عکاسی و فیلمبرداری شدم. فضای کار فیلمبرداری مجالس، فضای خاصی بود. مداوم به مجالس عروسی و جشن‌ها می‌رفتم و چادر به نظرم دست و پاگیر می‌آمد. صحبت‌های اطرافیان و همکاران نیز در کنار گذاشتن چادر بی‌تأثیر نبود. آنها می‌گفتند: «محدثه این چادر چیه عین بقچه به خودت می‌پیچی؟ مزاحم کارت می‌شود! خدا نخواسته مجلس عروسی است‌ها، تو چرا چادر مشکی سرکردی؟ در بیاور و یک لباس رنگی بپوش». تحت تأثیر همین حرف‌ها مجدداً چادر را کنار گذاشتم و بالطبع، حجابم کمتر از قبل شد. دیگر برایم بیرون آمدن موهایم مهم نبود. با این وجود نماز و روزه‌ام ترک نمی‌شد.

انگار ته قلبم چیزی بود که نمی گذاشت اعتقادتم را زیر پا بگذارم. به نوعی دچار عذاب وجدان می شدم. گویی کور سویی از اعتقاد در وجودم مانده بود، اما حجابم راضی کننده نبود. اگر چه پدرم مرا آزاد گذاشته بود، اما مادرم از حجابم راضی نبود. هر چند برخورد بدی با من نداشت، اما از نگاهش احساس می کردم این نگاه رضایت یک مادر نیست؛ نگاهی که غمی پشت آن پنهان بود و به خوبی متوجه می شدم از دستم ناراحت است. در ظاهر به روی خودم نمی آوردم، اما این ناراحتی برایم خیلی مهم بود؛ چون می دانستم رضایت خدا، در گرو رضایت مادر است.

مُسکن راهیان نور!

من در دانشگاه، روانشناسی می خواندم. اسفند ماه سال ۱۳۹۵ با بسیج دانشجویی دانشگاه برای بار چندم به راهیان نور رفتم. نمی دانم چرا نمک گیر خاک جنوب شده بودم. با وجودی که چندین بار راهیان نور رفته بودم، اما باز دوست داشتم بروم؛ گویی آنجا بود که با فطرت من سازگاری داشت. آن سال به کانال کمیل و محل شهادت شهید ابراهیم هادی رفتم. برای نخستین بار اسم ایشان را شنیدم و به ما کتاب «سلام بر ابراهیم» را هدیه دادند. کتاب را که خواندم، شخصیت شهید هادی مرا خیلی جذب کرد؛ به ویژه آنکه فهمیدم بسیاری از جوان ها و نوجوان ها با این شهید ارتباط عاطفی و قلبی دارند. در شلمچه که بودم به این شهید عزیز گفتم: «شهید هادی عزیز! بیا با هم یک شرط بگذاریم. اگر به من برات کربلا را بدهی، من قول می دهم بعد از این حجابم را رعایت

کنم و این دفعه چادر سرکردنم، مثل دفعه‌های قبل نباشد. فقط آقا هادی! الوعهه وفا. من روی عهد خودم می‌ایستم، ببینم شما چه می‌کنید؟». از یک سوهیچ امید نداشتم و با خودم می‌گفتم: «من کجا و کربلا کجا؟». از سوی دیگر نظر مادر و پدرم این بود که باید خانوادگی کربلا برویم و دختر به تنهایی اجازه رفتن به کربلا را ندارد، ولی ته دلم نور امید سوسومی کرد و با خودم می‌گفتم: «برای شهیدی که این همه کرامت دارد، یک سفر کربلا کار سختی نیست».

از سفر راهیان نور که برگشتیم، متأسفانه دوباره چادرم را کنار گذاشتم. گویی این سفرهای راهیان نور قرص مسکنی شده بود که تا وقتی اثر داشت، چادر بر سرم بود. اثرش را که از دست می‌داد، چادرم را هم با خودش می‌برد. با این حال رفت و آمدم به بسیج دانشجویی و مطالعه چند باره کتاب «سلام بر هادی» و گوش دادن به نوحه‌های آقای نریمانی، باعث شده بود از اینکه مقداری از موهایم بیرون بود، عذاب وجدان بگیرم و ته دلم از شهدا واقعاً خجالت بکشم.

الوعده وفا

یک روز با خودم خلوت کردم و به خودم گفتم: «محدثه! بس است. چقدر از این شاخه به آن شاخه می‌پری؟ تو که حالا درکش را پیدا کردی، راه درست را انتخاب کن و ادامه بده». اردیبهشت ۱۳۹۶ مصادف با روز تولد شهید هادی، قاطعانه تصمیم گرفتم که بعد از این به طور دائمی چادر سرکنم. این چادر سرکردن با چادر

سرکردن‌های قبلی خیلی متفاوت بود؛ زیرا به دنبالش منطق و فلسفه حجاب بود. من حتی شغلم را هم کنار گذاشتم و به خودم گفتم: «عیب ندارد گاهی آدم برای چیزهای با ارزش‌تر، چیزهای کم‌ارزش‌تر را از دست بدهد». دو ماه بعد در اینستاگرام پستی گذاشتم و از اشتیاقم برای سفر کربلا نوشتم. یکی از دوستانم که در دانشگاه تهران درس می‌خواند، پستم را که دید، گفت: «تو واقعاً به همین اندازه که پست می‌گذاری، عاشق کربلا هستی؟». گفتم: «بله! خیلی دوست دارم. حدّش برایت قابل تصور نیست. من یک چیزی از اشتیاقم می‌گویم و تو یک چیزی می‌شنوی». گفت: «عتبات دانشجویی برای کربلا ثبت نام می‌کند. اگر دوست داری، ثبت نام کن». عشق به کربلا یک طرف و پدر که بر اثر حادثه‌ای کمرش شکسته و خانه نشین شده بود، از طرف دیگر ذهنم را به شدت درگیر کرده بود. از سویی نمی‌توانستم پدرم را در آن شرایط رها کنم و از سوی دیگر پدرم راضی نبود. از همه مهم‌تر وضعیت اقتصادی مان به گونه‌ای نبود که هزینه سفر را داشته باشم. اسام را از لیست خط زدند. چندین بار با عتبات دانشجویی تهران تماس گرفتم و خواهش کردم اندکی به من مهلت بدهند. هنوز هم وقتی به آن فکر می‌کنم نمی‌دانم چطور شد که در عرض یک هفته، فرد خیرتری پیدا شد و هزینه سفر من را تقبل کرد، کار پاسپورت من در نصف روز انجام شد و پدرم نیز به این سفر رضایت داد. دهم تیر ماه سفر کربلای من قطعی شد و به بهشت طلبیده شدم و در روز عرفه ۱۳۹۶، در کربلا بودم. هیچ وقت در خواب هم نمی‌دیدم که روزی

به کربلا بروم. در آن شرایط بد اقتصادی، امام حسین علیه السلام من روسیاه را طلبید. آنجا بود که با عمق وجود چادری شدم.

دل از کی می بری؟

این بار چادر سرکردنم با دفعات قبل، واقعاً فرق می کرد. از آخرین سفر راهیان نور اندک اندک شناخت واقعی نسبت به حجاب و فلسفه آن پیدا کرده بودم، اما رفتن به کربلا این شناخت را عمیق تر کرد. امام حسین علیه السلام مرا طلبید و من به پابوش رفتن تا برای کار با نوجوان ها واسطه شوم. اکنون در مسجد محله مان بسیج نوجوان تشکیل دادیم و دخترهای دهه ۷۰ تا ۸۰ را دور هم جمع کردیم و سعی داریم دید جوان ها را نسبت به حجاب تغییر دهیم. تعدادی از این بچه ها به تدریج و به فضل خداوند راهشان را پیدا کرده اند. بسیاری از دوستان خواهرم که در سنین نوجوانی هستند، جذب ما شده اند. وقتی دشمن بیکار ننشسته و از هر حربه و وسیله ای برای به انحراف کشاندن نوجوانان و جوانان ما استفاده می کند، ما هم نباید بیکار بنشینیم و از هر طریقی که می توانیم باید با او مبارزه کنیم. متأسفانه میان مردم این گونه جا افتاده است که مذهبی ها، آدم های خشک و نچسب هستند و من سعی می کنم به سهم خودم با رفتارها و برخوردهایم، خلاف این را ثابت کنم. در نوع پوشش خیلی دقت می کنم و به جزایام شهادت، مطلقاً مشکی نمی پوشم و لباس هایم، رنگی و قشنگ است. اگر قرار است به بچه ها هدیه بدهم، حتماً روسری یا ساق دست رنگی می دهم. اگر بچه ها لباس مشکی بپوشند، از آنها می خواهم رنگ های شاداب بپوشند. ما در

شهرمان گرمسار برای مقابله با چهارشنبه‌های سفید مسیح علی‌نژاد، چهارشنبه‌های گل‌گلی داشتیم. در آن روز به همه خانم‌ها، چه با حجاب چه بی‌حجاب، گل می‌دادیم. به آنها که بی‌حجاب بودند، نمی‌گفتیم حجابتان را حفظ کنید. می‌گفتیم به حجاب فکر کنید. ببینید چه تأثیری در جامعه دارد؟ بی‌حجابی و سست حجابی شما با دل مرد و پسری که روبه‌رویتان است، چه می‌کند؟ این مرد می‌تواند همسریا برادر شما باشد. آنچه که شما با دل مردهای مردم می‌کنید، همان کار را زن‌های دیگر با دل مردهای شما می‌کنند. اگر دوست دارید زن‌های دیگر دل از مردهای زندگی‌تان ببرند، شما هم این کار را بکنید.

الگوی برای دیگران

من سعی می‌کنم در زندگی شخصی و اجتماعی‌ام، به سهم خودم رسالتم را انجام دهم و این موضوع بیشتر در رفتارم نمود پیدا کند. من حتی ارتباطم با دوستان سابقم را قطع نکردم؛ هرچند کم‌رنگ‌تر شده، اما قطع نشده است. تلاش می‌کنم اخلاقم سرد و خشک نباشد؛ هرچند بعضی از جوان‌ها به ما، به چشم گشت ارشاد نگاه می‌کنند؛ اما هدف من این است که دیگران را به سبک خودم ارشاد کنم. برای جذب دیگران، باید جاذبه‌هایمان را زیاد کنیم. با دوستان خواهرم هفته‌ای یک بار به سینما و کافی‌شاپ می‌رویم. برای خیلی‌ها جالب است که یک خانم چادری با چند دختر به کافی‌شاپ آمده است. در این راه چند دوست پیدا کرده‌ام. می‌گویند: «مگر خانم‌های چادری هم به کافی‌شاپ و سینما

می‌روند؟». می‌گویم: «بله! ما هم آدم هستیم. فقط ما آنطور که شما به زندگی نگاه می‌کنید، به آن نگاه نمی‌کنیم». من چند ماهی است نامزد کرده‌ام. مادر همسرم مشتری خیاطی مادرم بود که من را دید و پسندید و ملاک اصلی همسرم نیز چادر بود. چند وقت دیگر هم قرار است به سرزندگی مان برویم. می‌خواهم از این جهت هم الگو باشم؛ از این رو تصمیم گرفتیم مراسم عروسی بگیریم و فقط یک ولیمه خانوادگی بدهیم. قصدم، فرهنگ‌سازی است؛ زیرا با شرایط اقتصادی این روزهای جامعه، برگزاری مراسم مفصل ازدواج خرج‌های اضافه‌ای بر خانواده‌ها تحمیل می‌کند. یک دختر چادری باید از همه لحاظ الگو باشد.



به دور از غوغای زمانه

روایت مائده سهرابی؛ دختری که زندگی اش
بدون ترس و استرس است

دوران کودکی من مانند همه بچه‌ها سپری شد. از وقتی پا به سن نوجوانی گذاشتم، مثل بیشتر هم‌سن و سال‌هایم دوست داشتم با بیرون گذاشتن موهایم یا پوشیدن لباس‌های کوتاه و زدن لاک‌های رنگ و وارنگ جلب توجه کنم. حرف‌های پدر و مادرم مبنی بر رعایت حجاب و پوشیدن لباس مناسب‌تر و... هم اصلاً برایم اهمیتی نداشت.

وحشت از دیده نشدن

هیچ وقت آن روزی را که به خانه یکی از اقوام مان رفتیم، فراموش نمی‌کنم. آن روز اغلب آشنایان و فامیل آنجا بودند. همه تا مرا دیدند، با تعجب گفتند: «مائده! چقدر خوش تیپ و خوشگل هستی!». همیشه از اینکه کسی از من تعریف کند، لذت می‌بردم. این تعریف‌ها باعث شده بود تا اعتماد به نفسم بیشتر شود. بعد از آن تعریف و تمجیدها، سعی می‌کردم هر بار که در جمع فامیل حاضر می‌شوم، متفاوت‌تر از دفعه قبل باشم. هر بار یک تیپ جدید می‌زدم و لاکم را با لباسم ست می‌کردم. مادرم زیاد از شیوه لباس پوشیدنم راضی نبود و نصیحت‌هایش که همیشه می‌گفت: «دختر

گلم! مانتوی بلندتری بپوش؟» یا «روسری ات را خوب سرکن!» و ... تأثیری در من نداشت و این حرف‌ها به گوشم نمی‌رفت. به قول دوستانم دیپلم به بالا لباس می‌پوشیدم و ظاهرم را می‌آراستم. اگر چه خانم‌های محجبه را دوست داشتم و می‌دانستم افراد مؤمنی هستند، اما با این‌گونه افراد راحت نبودم و نمی‌توانستم به راحتی با آنها ارتباط بگیرم. حتی فکر نمی‌کردم روزی برسد که مانند آنها شوم. خیال اینکه روزی محجبه شوم و دیگر کسی از من تعریف نکند، مرا به وحشت می‌انداخت.

کنجاوی و شیطنت

من همیشه نماز را می‌خواندم و روزه هم می‌گرفتم و سعی می‌کردم با پدر و مادرم رفتار بدی نداشته باشم، اما همیشه از روضه رفتن با مادرم فرار می‌کردم. دوست نداشتم در مجالس مذهبی شرکت کنم. شنیده بودم امام حسین علیه السلام مرد آزاده‌ای بود و به صورت مختصر هم می‌دانستم روز کربلا چه اتفاقی افتاد، اما هیچ وقت درباره قیام امام حسین علیه السلام تحقیق نکرده بودم؛ تا اینکه آن روز فرا رسید.

ساعت یکربع مانده به هفت صبح بود. صبحانه ام را خوردم و آماده شدم تا به مدرسه بروم. موهایم را از مقنعه بیرون گذاشتم و راهی مدرسه شدم. سرصف ایستاده بودیم که خانم مدیر به همراه چند خانم محجبه آمد. از صحبت‌های خانم مدیر فهمیدیم که آن خانم‌ها برای تبلیغ هیأتی که دارند، آمده‌اند. رفتار خانم‌های محجبه، مهربان و صمیمی بود. آنها بعد از کمی صحبت درباره

هیأت‌شان رفتند. مریم و فاطمه که به دلیل چادری بودن‌شان به بچه‌های مؤمن کلاس شهرت داشتند، پیش من آمدند و مثل بیشتر وقت‌ها که همه را به داشتن حجاب تشویق می‌کردند، گفتند: «مائده! نمی‌خواهی مثل اینها چادری شوی؟ دیدی چه مهربان بودند؟». من همان‌طور که بی‌تفاوت نگاه‌شان می‌کردم، گفتم: «نه، من نوع پوشش خودم را دوست دارم» و بی‌توجه به بقیه حرف‌هایشان به طرف دوستانم پریسا و ساناز که مثل خودم لباس می‌پوشیدند، رفتم. جمع پریسا و ساناز و چند نفری از دوستان‌شان را دوست داشتم و با آنها که مثل خودم بودند، راحت‌تر بودم. پریسا که دختر شلوغ جمع بود، از سرکنجکاوی و شیطنت با خنده گفت: «بچه‌ها بیایید برویم هیأت‌شان ببینیم چه خبر است؟».

گوش‌هایی که نمی‌شنید

عصر همان روز طبق قراری که با پریسا و ساناز گذاشته بودم، مانند یشمی کوتاهم را پوشیدم، ناخن‌هایم را لاک یشمی زدم و شالم را وسط سرم کشیدم و به طرف محل قرارم با پریسا و ساناز رفتم. هر سه نفرمان با همان سرووضع نامناسبی که داشتیم، به طرف آدرس هیأتی که خانم‌های محجبه در مدرسه داده بودند، به راه افتادیم. در حالی که پوشش‌مان برخلاف همه کسانی که به هیأت آمده بودند، مناسب نبود وارد هیأت شدیم؛ اما همان خانم‌هایی که صبح آنها را در مدرسه دیده بودیم، به استقبال‌مان آمدند و به گرمی ما را به داخل دعوت کردند. خانمی که روی صندلی نشسته بود، مشغول سخنرانی بود. بی‌تفاوت به حرف‌هایش و برای اینکه

وقت بگذرد، گوشی موبایلم را در دست گرفتم و مشغول بازی شدم. حرف‌هایش برایم بی‌معنا بود. نوبت به مداحی رسید و وقتی روضه‌خوان شروع به خواندن روضه امام حسین علیه السلام کرد، با پریسا و ساناز مشغول صحبت شدم. سعی می‌کردم حواس آنها را هم پرت کنم تا روضه را گوش نکنند. مدام به ساعت نگاه می‌کردم و خدا خدا می‌کردم مجلس هر چه زودتر تمام شود.

مسیر یک طرفه

هر هفته سه‌شنبه که می‌رسید، برای اینکه ساعاتی را با بچه‌ها بگذرانم و در خانه نمانم، با دوستانم به هیأت می‌فتم. مادر و پدرم هم وقتی می‌دیدند با دوستانم به هیأت می‌روم، کاری به کارم نداشتند و فکر می‌کردند شاید این هیأت رفتن‌ها بتواند مرا عوض کند؛ اما من از دلشان خبر داشتم و طوری رفتار می‌کردم که احساس کنند همان‌طور خواهد شد که آنها فکر می‌کنند. دو ماهی از هیأت رفتن‌های من و دوستانم می‌گذشت، بدون آنکه حضورمان در مجالس دینی و مذهبی تأثیری بر ما گذاشته باشد. هر بار با همان سرو وضع و ظاهر نامناسب در هیأت حاضر می‌شدیم و هر بار هم خانم‌های مسئول هیأت با رفتاری مهربان از ما پذیرایی می‌کردند. گویی کسی کاری به کارمان نداشت؛ کسی نه چیزی به زبان می‌آورد و نه حتی نگاه آزاردهنده‌ای ما را تعقیب می‌کرد. خانم‌های محجبه چشمان‌شان را به روی ظاهر ما بسته بودند و با ما به گونه‌ای رفتار می‌کردند که با آدم‌های همسان خودشان رفتار می‌شد. این رفتار فقط شامل مسئولان هیأت

می شد و نگاه دیگر افرادی که به هیأت می آمدند، گاهی آزاردهنده می شد. من اگر چه نمازم را مرتب می خواندم، اما ظاهر نامناسبم باعث شده بود برخی از بانوان که به هیأت می آمدند، نگاه موجهی نسبت به من نداشته باشند. احساس می کردم آنها تصور می کنند دختر خوبی نیستم. هیأت رفتن ها باعث شده بود علی رغم اینکه همیشه سعی می کردم از بانوان محجبه دوری کنم، با چند نفر از دختر خانم های محجبه دوست شوم. همیشه تصور می کردم حتی یک دقیقه هم نمی توانم یک بانوی محجبه را تحمل کنم. تصویری که من از آنها در ذهن داشتم، خیلی متفاوت بود. من تصور می کردم محجبه ها ضمن اینکه نجسب و عصا قورت داده اند، خیلی هم متکبر هستند. البته من بیشتر از این تکبر بیزار بودم. آن روزها نمی دانستم آنچه که خانم های محجبه را متفاوت می کند، وقار است؛ نه تکبر. ماه محرم فرا رسیده بود که زهرا یکی از همان دوستان محجبه هیأتی ام پیشنهاد داد خادم هیأت شوم و برای امام حسین علیه السلام کاری انجام دهم.

از خواب بیدار شدم

حرف های زهرا برایم تازگی داشت و جالب بود. همراه با پیشنهاد زهرا، ندایی در درونم می گفت: «با این کار می توانی امام حسین علیه السلام را بیشتر بشناسی!». پیشنهاد زهرا را قبول کردم و خادم هیأت شدم. شاید به خاطر ماجراجویی و جذابیت بود که این کار را پذیرفتم و شاید واقعاً هیأت رفتن ها کار خودش را کرده بود و من در حال تحول و تغییر بودم، اما خودم خبر نداشتم. من هر روز با

همان ظاهری که داشتم، به هیأت می‌رفتم و خادمی می‌کردم؛ اما در ذهنم ده‌ها علامت سؤال ایجاد شده بود: «من کی‌ام؟ اینجا چه می‌کنم؟! چرا این کار را قبول کردی دختر؟ آخر تو کجا، اینجا کجا؟».

سه یا چهار روزی از آغاز ماه محرم می‌گذشت. آن روز وقتی از مدرسه آمدم، حال خوبی نداشتم. بی‌اشتها بودم و خودم هم نمی‌دانستم چرا اینطوری شده‌ام. انگار از همه چیز خسته شده بودم. از گذشته خودم شاکی بودم. از رفتار و ظاهرم، ناراضی بودم و احساس پوچی می‌کردم. برای اینکه حالم بهتر شود، برخلاف روزهای قبل چادر سر کردم و با پوشش کامل به طرف هیأت به راه افتادم. بچه‌های هیأت وقتی مرا با آن ظاهر پوشیده دیدند، استقبال گرمی از من کردند. آنها مرا در آغوش می‌گرفتند و می‌گفتند: «وای مائده! چقدر حجاب بهت میاد». آن روز ظاهراً شبیه بچه‌های هیأت شده بودم، ولی رفتارم هنوز مانند همان مائده سابق بود.

محجبه شدن برایم سخت بود. من آدمی نبودم که به یک‌باره انقلابی در خودم ایجاد کنم و فرد دیگری شوم. خستگی و انزجار از خودم را با تمام وجود احساس می‌کردم، اما چادر سر کردن هم برایم سخت بود. برای همین روز بعد مانتوی بلندی همراه با روسری پوشیدم و بدون آنکه لاک بزنم، به هیأت رفتم. هنوز وارد هیأت نشده بودم که زهرا با چند نفر از دوستانش که همگی چادری بودند، به طرفم آمدند. همه از من می‌پرسیدند: «چرا چادر سر نکردم؟». می‌گفتند: «چادر که خیلی بهت می‌آمد». بی‌آنکه

جواب‌شان را بدهم، به طرف آبدارخانه هیأت رفتم تا چای بریزم. به همه که چای دادم. گوشه‌ای ایستادم و به حرف‌های سخنران گوش دادم. آن شب احساس می‌کردم همه حرف‌های سخنران، خطاب به من است. سخنرانی که تمام شد، نوحه خوان شروع به نوحه خوانی کرد. همه سینه می‌زدند. حالم دگرگون شده بود. بغض گلویم را می‌فشرد. آن شب برای اولین بار برای امام حسین علیه السلام اشک ریختم. دوست داشتم نوحه خوانی تمام نشود و همین‌طور ادامه پیدا کند تا راحت‌تر بتوانم اشک بریزم. وقتی مراسم تمام شد، حس غریبی داشتم. انگار مائده سابق نبودم. هیأت که تمام شد، به خانه آمدم. آن شب خوابم نمی‌برد. مداوم توی رختخواب غلت می‌زدم و با خودم می‌گفتم: «خادم امام حسین علیه السلام که نباید مثل من باشد. باید حجاب داشته باشد. تنها نماز خواندن کافی نیست. مائده! دیگر وقت آن است از خواب بیدار شوی».

برای مردم چادر نمی‌پوشم

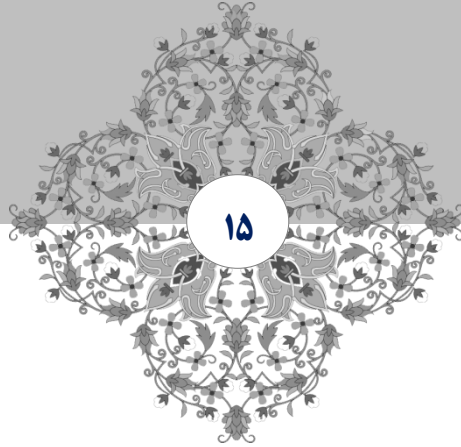
فردای آن روز هنگام رفتن به هیأت دوباره چادر سر کردم. بچه‌های هیأت دوباره با دیدنم شروع به تعریف کردند. آن شب دوباره احساس کردم سخنران خطاب به من صحبت می‌کند و باز نوبت روضه خوانی که شد، دوباره اشک‌های من سرازیر شد. همان شب تصمیم گرفتم چادر را برای همیشه به عنوان حجاب انتخاب کنم. از وضعی که در گذشته داشتم، خسته شده بودم. هیأت بهانه‌ای شد تا به خود بیایم. آخرین روز محرم بود. آن روز به امام حسین علیه السلام و مادرش حضرت فاطمه علیه السلام قول دادم که چادرم را زمین نگذارم. از آنها خواستم کمکم کنند تا زمانی که زنده هستم، حجابم را

رعایت کنم و دعا کردم نورشان را در قلب من بیشتر کنند و در این راهی که قدم برمی دارم، یاری ام کنند. محرم تمام شد و من به قولی که به امام حسین علیه السلام و مادرش حضرت فاطمه علیها السلام داده بودم، پایبند ماندم. اکنون چادر، حجاب من شده و با چادر احساس آرامش و امنیت می‌کنم. حالا دوست دارم همیشه با چادر بیرون بروم تا همه بدانند چادر را انتخاب کردم. هر روز وقتی چادرم را بر سر می‌کنم، به خودم افتخار می‌کنم که به قولی که به امام حسین علیه السلام دادم، پایبند ماندم.

همه اینها یک بُعد از تغییر من بود. بُعد اساسی آن، پذیرش و خواست درونی ام است. من به خاطر مردم و نگاه دیگران چادری نشده‌ام. چیزی که برای من اهمیت دارد، توسل به ائمه علیهم السلام و نزدیک شدن به پروردگار است. در چادر و حجاب، آرامشی یافته‌ام که آن را با هیچ چیز در دنیا عوض نمی‌کنم. بار اولی که من چادر به سر کردم و به هیأت رفتم، تنها به این خاطر بود که هم‌رنگ جماعت شوم؛ اما بار دوم چادر را از روی یک تغییر بزرگ سر کردم. قلباً به این نتیجه رسیده بودم که این روند و این مسیر، بهترین راه سعادت و خوشبختی در زندگی است. اکنون زندگی راحتی دارم. هیچ چیز به اندازه سادگی، در زندگی آرام بخش نیست. دیگر نه دغدغه مد و لباس و نه دغدغه رقابت با این و آن را دارم. نکته جالب توجه این است که حالا خودم را بیشتر از قبل دوست دارم. مائده قبلی هم زیباتر بود و هم خوش‌تیپ‌تر، اما به دلم نمی‌نشست. این موضوع را خودم نمی‌دانستم تا اینکه زندگی دوم را تجربه کردم. زندگی اول من در غریزه، رقابت همیشگی، حرص،

به دور از غوغای زمانه | ۱۶۳

حسادت و... خلاصه شده بود، اما زندگی کنونی ام آب و رنگ واقعی دارد. من به فطرت انسانی نزدیک تر شده ام خودم را بیشتر شناخته ام و احساس می کنم این سبک زندگی به من کمک می کند تا در آینده هم روزهای بهتری رقم بخورد. آینده را بدون استرس و پرآرامش می بینم. امروز من به دور از همه غوغایی هستم که بسیاری از مردم شهر هنوز درگیر آن هستند و این، نعمت کمی نیست.



از مذهبی‌ها خوشم نمی‌آید

روایت محبوبه درویشی؛ بانویی که عشق به
حضرت ابوالفضل علیه السلام زندگی‌اش را دگرگون کرد

من نزدیک به ۱۳ تا ۱۴ سال فیلم بردار و عکاس مجالس بودم. اغلب از مجالس عروسی فیلم برداری و عکاسی می‌کردم و برای خودم آتلیه داشتم. یک بار برای فیلم برداری و عکاسی از جشن عروسی به یکی از مناطق تهران دعوت شدم. همان‌طور که به طرف محل برگزاری جشن می‌رفتم، با خود می‌گفتم: «کاش صاحب مجلس، آدم مومنی نباشد». از افراد مؤمن زیاد خوشم نمی‌آمد. احساس می‌کردم خشک و رسمی هستند و با آنها احساس راحتی نداشتم. من آدم شلوغی بودم و مجالسی که آخرش زن و مرد قاطی می‌شدند، بیشتر به من خوش می‌گذشت. با وجودی که همراه پدرم کار می‌کردیم، اما اغلب گل‌فروشی، آرایشگاه و همه‌جا را خودم به تنهایی برای فیلم برداری و عکاسی می‌رفتم و پدرم فقط برای فیلم برداری سالن می‌آمد.

حسادت به امام حسین (علیه السلام)!

با علی تازه نامزد کرده بودم. اگرچه سال‌ها بود که فیلم برداری می‌کردم، اما علی چندان از کار من راضی نبود. یک روز از من

خواست تا کارم را کنار بگذارم. من علی را خیلی دوست دارم، همان موقع هم نمی توانستم برخلاف میلش حرفی بزنم. او مرد بسیار خوش قلب و مهربانی است و من هیچ وقت دلم نیامد او را ذره ای آزار دهم. به همین علت برای اینکه خوشحالش کنم، کار فیلم برداری و عکاسی را بعد از ۱۳ سال سابقه کار کنار گذاشتم. آن روزها که هنوز نامزد بودیم، روزی با هم بیرون رفتیم. گوشه ای نشسته بودیم که ناخودآگاه از علی پرسیدم: «تا حالا کسی را دوست داشتی؟». منتظر بودم در جوابم بگوید: «بله؛ تو را خیلی دوست دارم»، اما علی برخلاف انتظارم در پاسخم گفت: «بله؛ امام حسین علیه السلام را خیلی دوست دارم. تو چی؟». من چیزی نگفتم. شاید عجیب به نظر بیاید، اما نسبت به امام حسین علیه السلام حسادت می کردم. ناگهان شیطان در جلدم رفت و برای اینکه لج علی را در بیاورم در جوابش گفتم: «بله؛ منم داداشش رو خیلی دوست دارم». به آقا ابوالفضل علیه السلام ارادت داشتم، اما نه آنقدر که جواب سؤال علی باشد. چند ماهی گذشت. روز عقد به نیت آقا ابوالفضل علیه السلام تصمیم گرفتم مهریه ام را به تعداد حروف ابجد آقا ابوالفضل علیه السلام سکه تعیین کنم. احساس می کردم دینی نسبت به حضرت دارم. مدتی از عروسی مان می گذشت و هنوز تصور اینکه همسرم کس دیگری را دوست دارد، برایم سخت بود. با وجود اینکه حضرت ابوالفضل علیه السلام را خیلی دوست داشتم و حتی موقع عقد برای گفتن بله در جواب عاقد گفتم: «با اجازه آقام ابوالفضل علیه السلام، بله!»، اما نسبت به امام حسین علیه السلام جبهه گرفته بودم.

خواب عجیب

من با علی احساس خوشبختی می‌کردم. چند ماهی از عروسی مان می‌گذشت، اما پوشش من مانند سابق بود. خانواده علی در شهرک غرب زندگی می‌کردند. ترس از دست دادن علی، باعث شده بود تا هرروز به یک شکل و رنگ آرایش کنم. احساس می‌کردم با این کارها می‌توانم علی را برای خودم نگه دارم.

مدتی گذشت تا متوجه شدم باردار هستم و قرار است خدا فرزندی به ما بدهد. هنوز نمی‌دانستم فرزندم پسر است یا دختر. یک شب خواب دیدم خدا دو فرزند در آغوش من گذاشت و گفت: «این فرزندان سالم هستند. تنها روی سینه‌هایشان ماه‌گرفتگی است». در خواب لباس بچه‌ها را بالا زدم و دیدم روی سینه یکی نام زینب علیها السلام و روی سینه دیگری حسین علیه السلام نوشته شده است. صبح از خواب بیدار شدم، همان‌طور که صبحانه را آماده می‌کردم، به خوابی که دیده بودم فکر می‌کردم. دوست داشتم اگر فرزندم دختر بود، اسمش را هستی یا شیدا بگذارم. سرمیز صبحانه خوابم را برای علی تعریف کردم. علی گفت: «اگر بچه‌مان دختر باشد، اسمش را زینب و اگر پسر باشد، حسین بگذاریم». هنوز در انتخاب اسم هستی برای دخترم دودل بودم که علی حرف‌هایش را ادامه داد و گفت: «محبوبه جان! هیچ می‌دانی حضرت زینب علیها السلام، عشق حضرت ابوالفضل علیه السلام است؟». این جمله علی باعث شد تا به فکر فرو بروم. احساس می‌کردم کسی که من دوستش دارم، حضرت زینب علیها السلام را دوست دارد. بی‌آنکه فکر

کنم، به علی گفتم: «قبول؛ اگر دختر شد، اسمش را زینب می‌گذاریم و زینب خانم صدایش می‌کنیم».

اگر آقا رویش را برگرداند ...

فرزندمان به دنیا آمد. دختر بود. نامش را زینب گذاشتیم. او روز به روز بزرگ و بزرگ‌تر شد. هرکس اسمش را می‌پرسید، با شیرین‌زبانی می‌گفت: «زینب خانم». وقتی زینب سه ساله بود، سه نفری به پابوس امام رضا علیه السلام رفتیم. هنوز به عکاسی علاقه داشتیم و هر جا می‌رفتیم، دوربینم را با خود می‌بردم تا عکس یادگاری بیاندازیم. وقتی وارد لابی هتل شدیم، یادم افتاد دوربین را در اتاق جا گذاشته‌ام. همان‌طور که دست زینب خانم را در دست داشتیم، از علی خواستم به اتاقمان بازگردد و دوربین را بیاورد. با دخترم گوشه‌ای در لابی ایستاده بودیم که حجت‌الاسلام شهاب مرادی، کارشناس دینی وارد هتل شد. حاج آقا با دیدن من با آن پوشش نامناسب از پنجاه قدمی ما سرش را به زیر انداخت و بی‌آنکه به ما نگاه کند، به سمت دیگر هتل رفت. زینب که روحانیون را خیلی دوست داشت، به طرف حاج آقا دوید و وقتی پیش حاج آقا رسید، گفت: «من زینب خانم هستم». حاج آقا سر زینب را بوسید و گفت: «به به، چه اسم قشنگی! چه خانمی!». دستی بر سر زینب کشید و رفت. بعد از رفتن حاج آقا و رفتن ایشان، از خودم شرمم آمد. با خود فکر کردم: «این که حاج آقا مرادی است؛ اگر امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف بود، چه؟ اگر آقا مرا با این وضع ببیند و رویش را

برگرداند، چه؟». این تصور و این فکر برایم خیلی سخت و سنگین آمد.

استجابت در فراموشی

دل‌م شکست. از خودم بدم می‌آمد. آن شب شاکی و دل‌شکسته به زیارت امام رضا علیه السلام رفتم و چون چادر نداشتم، با خودم چادر نماز بردم. زینب را به علی سپردم و کنار پنجره فولاد ایستادم. همان‌طور دل‌شکسته با امام رضا علیه السلام درد دل می‌کردم و می‌گفتم: «آقا جان! آگه می‌خواهی من چادری شوم، زیارت کربلا در روز عاشورا را هم نصیبم کن!». انگار می‌خواستم برای امام رضا علیه السلام شرط بگذارم. اگر چه از حجاب بدم نمی‌آمد، اما از دیدن خانم‌هایی که تنها در بعضی جاها یا نزد خانواده همسر چادر را برای خودنمایی و اجبار سر می‌کردند و وقتی از آن فضا یا جمع دور می‌شدند، چادرشان را از سر برداشته و در کیف‌شان می‌گذاشتند؛ خوشم نمی‌آمد. مادرم سادات بود و هر وقت می‌خواستیم به اتفاق خواهرانم و او بیرون برویم، می‌گفت: «مادر سر جدم قسم! این قدر آرایش نکنید، این قدر رژ لب پررنگ نزنید»، اما ما کار خودمان را می‌کردیم.

مدتی از سفر مشهدمان می‌گذشت، دیگر داشت یادم می‌رفت با امام رضا علیه السلام چه شرطی گذاشته بودم. پوشش‌م هنوز همان‌گونه بود و آن عذاب وجدان و حال منقلبم را فراموش کرده بودم. چند روزی به ماه محرم بیشتر نمانده بود. روزی داشتم ناهار آماده می‌کردم که برادرم زنگ زد و گفت: «محبوبه! زن و شوهری که می‌خواستند بروند کربلا، منصرف شده‌اند. می‌آیی برویم کربلا؟». پاسپورتم آماده

نبود. نمی دانم چه شد که بی اختیار گفتم: «می آیم». ده روزی طول کشید تا پاسپورتم آماده شود. از اینکه قسمتم شده بود به زیارت آقا ابوالفضل علیه السلام بروم، خیلی خوشحال بودم. من استجابت شده بودم، اما تا آن لحظه هنوز یادم نیامده بود که در حرم امام رضا علیه السلام چه اتفاقی افتاد. یاد محرم سال گذشته افتادم که مادر علی مانند هر سال روز عاشورا نذر حلیم داشت و چون دیگ های حلیم در حیاط جا نمی شد، اجاق ها و دیگ ها را در کوچه کنار هم می چیدند و من با آرایش و پوشش نامناسب می رفتم حلیم هم می زدم.

همراه با قافله عشق

سفر ما طوری رقم خورد که روز عاشورا در کربلا باشیم. سوم محرم بود و سه روزی به سفرمان مانده بود. بیشتر اقوام نزدیک همسر من در خانه مادر شوهرم جمع شده بودند تا در پاک کردن گندم های حلیم کمک کنند. هر کدام از اقوام علی را می دیدم، از آنها درخواست می کردم مرا حلال کنند و برایم دعا کنند. بالاخره روز سفر فرا رسید و ما با قافله عشق راهی دیار یار شدیم. هفتم محرم بود که به نجف رسیدیم. آنجا مسئول کاروان گفت ممکن است راه های کربلا بسته شود و عاشورا را در نجف بمانیم. من آمده بودم که روز عاشورا در کربلا باشم، اما وقتی این حرف را شنیدم، مداوم صلوات می فرستادم و با خدا راز و نیاز می کردم و می گفتم: «مگر می شود محرم تا اینجا بیایم و روز عاشورا در کربلا نباشم؟». صبح روز هفتم کاروان مان به طرف کربلا راه افتاد. مسیر نجف به

کربلا به اندازه‌ای شلوغ بود که مجبور شدیم مسافتی را پیاده برویم. شب به کربلا رسیدیم. وقتی به بین‌الحرمین رسیدیم، باران به شدت شروع به باریدن کرد. همه زیر طاق‌ها ایستاده بودند تا خیس نشوند. من رو به ضریح آقا ابوالفضل علیه السلام کردم و همان‌طور که باران صورتم را خیس می‌کرد، گفتم: «آقا به عشق شما، مهریه‌ام را حروف ابجد اسم شما کردم. نیت کرده بودم اگر به پابوست بیایم، مهریه‌ام را به همسرم ببخشم». سپس به علی گفتم: «مهریه‌ام را بخشیدم، حلالیت باشد».

در مسیر عشق

بالاخره روز واقعه فرا رسید. عزاداران بسیاری در بین‌الحرمین عزاداری می‌کردند. گوشه‌ای ایستاده بودم و در حال عکس گرفتن از دسته‌های عزاداری بودم. سیل جمعیت باعث شد تا علی را گم کنم. نگاهم به بانوان عزاداری که با خلوص نیت عزاداری می‌کردند، افتاد. هیچ کدام پوشش نامناسب و آرایش نداشتند. فضای معنوی سنگینی حاکم بود. یاد تهران افتادم که با پوشش و ظاهر نامناسب در عزاداری امام حسین علیه السلام حاضر می‌شدم و از امام حسین علیه السلام شرم کردم. به حسینیه‌ای که همان نزدیکی بود، رفتم و در آنجا نمازم را خواندم. از حسینیه که بیرون آمدم، خانم عربی کاسه‌ای گل در دست داشت. به طرفم آمد. در حالی که گل را روی شانه‌های خود مالید، رو به من کرد و گفت: «زینبی؟». من هم گفتم: «بله؛ زینبی». آن خانم گل را روی شانه‌ها و سرم مالید. حالا واقعا زینبی شده بودم.

روز عاشورا همه مسیرها را به طرف بین‌الحرمین با کانتینر بسته بودند. از مرد عربی که آنجا بود، با عربی دست و پا شکسته‌ای که بلد بودم درخواست کردم اجازه بدهد به بین‌الحرمین بروم. زیر کانتینر را نشانم داد و با زبان اشاره به عربی خواست از زیر کانتینر وارد بین‌الحرمین شوم. مثل گریه‌ای از زیر کانتینر رد شدم و به سمت بین‌الحرمین رفتم. دسته‌های عزاداری بر سر و سینه خود می‌زدند. با خود گفتم: «کاش من مرد بودم و می‌توانستم با این مردان به طرف حرم بدوم». در همین حال خانمی گفت: «الان بانوان عزادار می‌آیند. اگر الان بدوی و به آنها برسی، می‌توانی با آنها به طرف حرم بروی؛ وگرنه خادمین حرم نمی‌گذارند نزدیک حرم شوی». تا دیدم بانوان عزادار می‌آیند، کفش‌ها و دوربینم را در کیفم گذاشتم و از دست خادمین فرار کردم و میان بانوانی که از طرف حرم امام حسین علیه السلام به طرف حرم اباالفضل علیه السلام می‌دویدند و به زبان عربی تسلیت می‌گفتند، رفتم. آنها به زبان عربی می‌گفتند: «ای عباس! آب نیست، بچه‌ها تشنه‌اند». من میان جمعیت می‌دویدم و بر سرم می‌زدم. تازه به مصیبت حضرت زینب علیه السلام پی برده بودم. از خودم خجالت می‌کشیدم که ظاهرم آن‌گونه که امام حسین علیه السلام دوست دارد، نبود. با گریه به طرف حرم امام حسین علیه السلام ایستادم و گفتم: «آقا جان! چیزی ندارم بدهم، ولی قول می‌دهم این چادر بر سرم بماند». می‌دانستم برایم سخت است، اما قول دادم و چادرم را نگه داشتم. آن موقع بود که تازه از خواب فراموشی بیدار شدم. در حرم امام حسین علیه السلام یاد آن روز افتادم که دل شکسته و مغموم گوشه حرم امام غریب علیه السلام نشسته بودم. یادم

آمد که از آن حضرت چه خواستم. امام رضا علیه السلام مرا اجابت کرده بود و من بی آنکه آن نذر را به خاطر داشته باشم، در کربلا محجبه شدم.

وقتی به خانه برگشتم، همه با دیدن چادری که بر سر داشتم، تعجب کردند. برخی سربه سرم می‌گذاشتند. مادر و مادربزرگم از چادری شدنم خیلی استقبال کردند. چادر را با دل و جان خواسته بودم و احساس رضایت و افتخار می‌کردم که چادر سر کرده‌ام. بعد از بازگشت از کربلا، عشق من و همسرم هردو فقط یک نفر بود و او کسی جز امام حسین علیه السلام نبود.



من تن بودم، زن شدم

روایت زندگی مرسده؛ دختری که
آزادی حقیقی را انتخاب کرد

من قله آرزوهای دخترهای زیادی بودم و با آزادی زیادی که داشتم، هر دختری حسرت مرا می خورد. به اندازه ای لباس های مختلف و رنگارنگ داشتم که می توانستم بدون نگرانی ده شب هر جا که دلم می خواست بمانم و نگران پوشیدن لباس تکراری نباشم. این آزادی چیزی بود که بسیاری از دخترها دوست داشتند داشته باشند و من آن را بیش از حد داشتم. عکس هایم در فضای مجازی بود. فالوورهای بسیاری داشتم و به قول معروف، لایک خورم بالا بود. پسرها از عکس هایم حظ می کردند و کامنت می گذاشتند: «وای چه دختری!!». اسم من در شناسنامه، فاطمه است؛ ولی از روز اول کسی من را به این اسم صدا نزد. من هم هیچ شناختی از اسمم و صاحب اسمم نداشتم. زندگی من فراز و نشیب بسیاری داشت. در مسیر زندگی خیلی جاها گم شدم و راه های خیلی بدی رفتم.

در دوران کودکی مدت کوتاهی حجاب داشتم، تقریباً یکی دو ماه؛ اما آنقدر اذیتم کردند که آن را برداشتم. خانواده مادر من اصلاً مذهبی نیستند و خانواده پدرم هم مذهبی معمولی با کمترین حساسیت هستند. فقط چند نفر از زنان مسن فامیل مان چادری

هستند. خانه ما در منطقه بالاشهر تهران است؛ جایی که خانواده‌ها بچه‌ها را خیلی آزاد گذاشته‌اند؛ از این رو خانواده من هم مشکلی با نوع پوشش من نداشتند. وقتی می‌دیدم خیلی چیزها مد می‌شود و خانم‌ها شلوارهای کوتاه، مانتوهای چسبان، لباس‌های جلو باز و... می‌پوشند، من هم به طبیعت دختر بودن و دوست داشتن شیک پوشی، از آنها تبعیت می‌کردم. مقابل اقوام، پوشش خاصی نداشتم. اغلب با تی شرت و گاهی با تاپ بودم و کسی اعتراضی به پوشش من نداشت. معنای حیا را نمی‌دانستم و اصلاً آن را نمی‌شناختم و معنا و مفهومش برایم گنگ و مبهم بود؛ به همین خاطر این مسئله را که می‌گفتند زن باید حیا داشته باشد، قبول نداشتم. معتقد بودم معنای حجاب داشتن زن‌ها برای اینکه مردها به گناه نیفتند، مانند این است که بگوییم آفتاب نتابد تا بستنی‌ها آب نشوند!

آغاز یک رویش

من در یک دوره از زندگی ام، خدا را باور نداشتم؛ اما هدایت خدا برای همه و در رحمتش به روی همه باز است، حتی برای کسانی که او را تصدیق نمی‌کنند. اعتقادی به نماز و قرآن خواندن و روسری سر کردن نداشتم. زندگی من به گونه‌ای پیش می‌رفت که هیچ نقطه نور و امیدی به معنویات در آن دیده نمی‌شد. این خواب آشفته ادامه داشت تا اینکه محرم سال گذشته تلنگری به من وارد شد. چند کلیپ درباره محرم دیدم و به دلم نشست. به همین خاطر به سراغ کلیپ‌های دیگر رفتم. من به آن ایمان درست و درمانی نداشتم و شاید به نوعی کافر بودم، ولی با یک بار تماشای

آن کلیپ‌ها، چیزهایی در دلم جوانه زد. حالا من آن نورهای امید را رحمت خدا می‌دانم. شاید ناخشنودی و ناراضی بودن از رویه پیشین سبب شد که به دنبال این جوانه حرکت کنم. من با این سؤال به دنبال دیانت رفتم که شاید واقعاً قیامتی باشد؟! با خودم گفتم: «از این به بعد به دنبالش می‌روم و تحقیق می‌کنم». همه فامیل می‌دانستند که من خیلی کتاب می‌خوانم و حرفی را بدون منبع و سند قبول نمی‌کنم. من به دنبال علت مسلمان بودنم و چرایی برحق بودن دین اسلام بودم. نماز خواندن را شروع کردم، اما یکی در میان می‌خواندم. معلم فیزیک مان پس از امتحان‌های ترم اول، یک جلسه یک ساعته گذاشت و درباره مرگ و نماز توضیح داد و گفت: «من تصمیم گرفتم یک قرآن به شما بدهم که تفسیر هم دارد، اما باید قول بدهید روزی چهار صفحه بخوانید و نمازتان هم فراموش نشود». با خودم گفتم: «من که می‌خواهم تحقیق کنم، این طوری با یک تیر دو نشان زده‌ام». در حقیقت خجالت می‌کشیدم مقابل بچه‌های کلاس، قرآن را از استاد بگیرم. خیلی با خودم کلنجار رفتم. سعی کردم لابه‌لای همه اسم‌ها، اسمم را طوری بنویسم که بچه‌ها متوجه نشوند. خجالت می‌کشیدم و فکر می‌کردم الان مسخره می‌کنند و می‌گویند: «اینکه دم از خدا ناباوری می‌زد، می‌خواهد قرآن بخواند؟!». نمی‌دانستم این، آغاز تحول من است.

خان آخر

وقتی شروع به خواندن قرآن کردم، دیدم چقدر عجیب و غریب است که ۱۴۰۰ سال پیش فیزیک در قرآن آمده و قرآن سراسر معجزه

است. نماز هم همین طور است. خداوند در قرآن می‌فرماید: «نماز انسان را از بدی‌ها و زشتی‌ها باز می‌دارد» و به راستی مرا از بدی‌ها و زشتی‌ها باز داشت. آیه‌هایی که روزانه می‌خواندم، در قلب و روح و همه وجودم تأثیر داشت. من آدم لجبازی بودم که به یک دختر مهربان تبدیل شده بود. سعی می‌کردم دل کسی را نشکنم و به نمازی که یکی در میان می‌خواندم، مقید باشم و آن را اول وقت بخوانم. باور نمی‌کردم ساعت چهار صبح بیدار شوم و نماز بخوانم. در واقع هیچ‌کس باور نمی‌کرد. سرکلاس به معلم مان گفتم: «خانم! شاید یکی نتواند حجاب داشته باشد». گفتم: «پیروی نکردن از دستورات خدا و دین، انسان را قسی‌القلب می‌کند». من همه چیز اسلام غیر از حجاب را قبول داشتم. در واقع می‌ترسیدم به سمت حجاب بروم. از مادرم و زخم زبانش می‌ترسیدم. مادر بزرگم، مادرم را در جوانی خیلی محدود کرده و هرگز اجازه نداده بود در مجردی کارهایی مطابق میلش انجام دهد. از همین رو مادرم من را آزاد گذاشته بود تا کارهایی که دوست دارم، انجام دهم. مادرم می‌گفت: «نباید حجاب داشته باشی». با خودم می‌گفتم: «تحقیق می‌کنم. کتاب می‌خوانم، متن می‌خوانم تا اگر کسی پرسید چرا حجاب را انتخاب کردی، بدانم و دلایل را بگویم». در صفحات مجازی مطالب از کتاب می‌خواندم و کم‌کم فهمیدم حجاب خیلی زیباست و واقعاً زینت زن است. حجاب خیلی بیشتر از چیزی که فکرش را می‌کردم، برایم زیبایی به ارمغان داشت. مطرح کردن این موضوع با خانواده، معضل بزرگی بود و من آن را برای خان‌آخر گذاشته بودم

حمایت پدر

برای عبور از خان آخر با یک طلبه صحبت کردم و به او گفتم: «من نمی‌توانم حجاب داشته باشم، اما آن دنیا چطور جواب خدا را بدهم؟». من که قیامت را قبول نداشتم، به دنبال قیامت رفته بودم و باور داشتم معجزه شده است. در وهله اول، از صمیم قلب پذیرفته بودم و بعد با منطقم. آن طلبه روش‌های خوبی یادم داد. گفت: «رفتارت را با خانواده خوب کن. سعی کن تأثیر مثبت بگذاری». روش‌هایی را که گفت، انجام دادم و دیدم کم‌کم نتیجه می‌دهد و در رفتار خانواده‌ام تأثیرهایی ایجاد شده است. بعد از این اثرگذاری مثبت، روزی به مادرم گفتم: «مامان! من اگر بخوام حجاب بگذارم، چی می‌شود؟». یک مرتبه مادرم از جایش بلند شد و داد زد. من ترسیدم و چیزی نگفتم. ترسیدم طبق عادت‌های قبل زود عصبانی شوم. به اتاقم رفتم و خیلی گریه کردم. شب با پدرم صحبت کردم. پدرم آدمی است که من را در زندگی از همه نظر خیلی آزاد گذاشته است، اما پدرها دختر باوقار را دوست دارند. هر چه دخترشان محجبه‌تر باشد، بهتر است. پدر من هم این‌گونه بود. برایش تعریف کردم و گفتم: «بابا من عاشق حجاب هستم، دوستش دارم. کمک می‌کنی؟». گفت: «خیالت راحت، بقیه‌اش با من». در ابتدا حجابم، مانند روسری‌ای بود که آن را جلو کشیده بودم. برایم دست کشیدن از آن آرایش‌های دخترانه، مانند کوتاه‌ها که دوست‌شان داشتم، لاک‌های جیغ و ... خیلی سخت بود، اما گذشتم؛ چون به این نتیجه رسیده بودم که لبخند خدا، خیلی قشنگ‌تر از این چیزهاست. با خودم فکر

می‌کردم: «این همه آرایش کردم و لباس کوتاه پوشیدم، چه فایده‌ای برایم داشت؟ چه سودی داشت؟». در جایی خواننده بودم که «اگر تو را مسخره کردند، گوش نکن. تمام مسخره کردن‌هایشان به لبخند مهدی فاطمه عَلَيْهَا السَّلَامُ می‌ارزد». با خودم می‌گفتم: «من که برایشان قدمی برنداشته بودم، بگذار یکبار برای خودم کاری کنم».

وصیت‌نامه شهید

دایی من در چهارده سالگی با دستکاری کردن شناسنامه‌اش به جبهه رفت و شهید شد. من شناختی از ایشان نداشتم و فقط چند عکس از او دیده بودم. در اینترنت اسمش را سرچ کردم و وصیتنامه‌اش را خواندم. خیلی دگرگون شدم. با خودم گفتم: «یک پسر چهارده ساله چقدر می‌فهمیده است!! چه مردهای بزرگی که از زندگی و جوانی‌شان گذشتند تا دشمن متجاوز به خاک ما نیاید و به ناموس ما چپ نگاه نکند. حالا ما خودمان کاری می‌کنیم که به ما بد نگاه کنند. خودمان عفت‌مان را زیر سؤال می‌بریم. بدون اینکه متوجه شویم، کاری را که دشمن‌های این خاک می‌خواهند، انجام می‌دهیم». بعد از خواندن آن وصیت‌نامه، مصمم‌تر از قبل شدم. زخم زبان‌های آزاردهنده بسیاری را از طرف آشنایان و نزدیکان بسیار شنیدم. فقط خدا می‌داند که دشمن به دشمنش چنین حرفی نمی‌زند که آنها به من می‌گفتند. همه مادرها فرزندان را راهنمایی می‌کنند، ولی برای من برعکس بود. فامیل و مادرم خیلی اذیتم کردند و اشکم را در آوردند. از اذیت کردن‌هایشان خوشحال بودم. این اتفاق اجرکارم را بیشتر و من را در این تصمیم مصمم‌تر می‌کرد. هر چه آنها بیشتر اذیت می‌کردند، من

بیشتر به این باور می‌رسیدم که مسیرم درست است. من از سر لجبازی با آنها به این مسیر ادامه نمی‌دادم؛ بلکه من فهمیده بودم هر چه این راه سخت‌تر باشد، اجرو ثوابش هم بیشتر است. وقتی زخم زبان‌ها را می‌شنیدم و لام تا کام حرفی نمی‌زد، احساس می‌کردم دارم پیش مادرم فاطمه زهرا علیها السلام برای خودم آبرو می‌خرم. شاید آنها می‌خواستند جای من باشند، اما نمی‌توانستند و چون نمی‌توانستند، مرا آزار می‌دادند. من این‌گونه فکر می‌کردم. پاسخ آنها را با لحنی محبت‌آمیز می‌دادم و می‌گفتم: «به خاطر خدا دست بردارید. آنکه همه‌مان را آفرید، ما را با عشق و رحمتش سیراب کرد. به ما نعمت داد، اما ما کفران نعمت کردیم. این عادلانه نیست. ما باید به خدا وفادارتر باشیم». من ائمه و اهل بیت علیهم السلام را نمی‌شناختم و اکنون هم ادعایی ندارم و هنوز معتقدم هیچ نمی‌دانم، اما آنها خیلی به من کمک، و برایم دعا کردند.

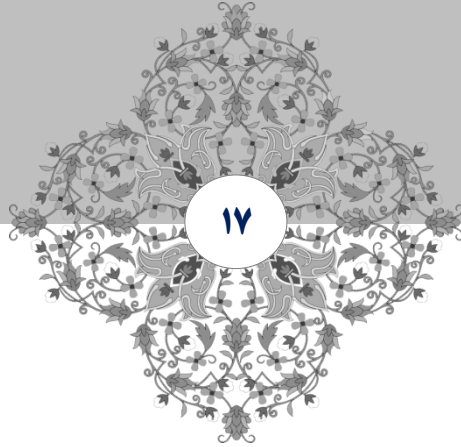
آزادی حقیقی

روزگاری به خانم‌های چادری با حسرت نگاه می‌کردم و آرزو داشتم جای آنها باشم. در حسرت آن بودم که به اندازه آنها حجاب داشته باشم. عاشق چادر بودم، ولی می‌دانستم مادرم اجازه نمی‌دهد. تصمیم گرفتم یواشکی چادر بخرم و وقتی با دوستانم بیرون می‌روم و در مسیر مدرسه که راهش دور بود، آن را سرکنم. اینطوری مادرم چادرم را نمی‌دید. بالاخره یک روز یواشکی چادر خریدم. برای اولین بار وقتی چادر سرکردم، انگار زیر سایه لطف خدا قرار گرفته بودم و در پناهگاهی امن به دور از هربدی و گناهی قدم بر

می‌داشتم. این ضرب‌المثل که «هیچ‌گاه ماه پشت ابر نمی‌ماند» هم برای کار خوب کاربرد دارد و هم برای کار بد. کار خوب من هم پشت ابرها پنهان نماند و بالاخره دستم پیش مادرم رو شد. تحت عنایت خداوند وقتی مادرم متوجه شد، به طرز عجیبی چیز بدی نگفت و کوتاه آمد؛ در یک آن پذیرفت و کاری به من نداشت. بعدها متوجه شدم عمه مادرم که مشوقم بود و اندازه مادر بزرگم دوستش دارم، مادرم را مدیون کرد که به من چیزی نگوید.

برخی با تقلید راه و حجاب‌شان را انتخاب می‌کنند، ولی من با تفکر این پوشش را انتخاب کرده‌ام. حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم آن موقع ارزش و سطح من خیلی پایین آمده بود. مردها من را فقط تن می‌دیدند، نه یک زن. وقتی به خودم نگاه می‌کنم، با خود می‌گویم: «توقرار است مادر آینده باشی. باید مراقب رفتارت باشی. باید مراقب آنچه که می‌پوشی، باشی». قبل از چادری شدن به نظر آزاد بودم، ولی در واقع اسیر بودم؛ اسیر نگاه افراد هرزه. این حس برای یک دختر مسلمان و شیعه، بدترین و مزخرف‌ترین حس ممکن است. من به خاطر فرار از نگاه‌ها و همه احساس‌های بدی که دختران بدحجاب هر روز آن را تجربه می‌کنند، الگویم را عوض کردم. حالا الگویم حضرت فاطمه زهرا علیها السلام است. کمی از عفت ایشان را از خدا خواستم. اگر کسی دنبال آزادی است، به سراغ آزادی حقیقی برود؛ چیزی که من به آن رسیدم. من زیر چادر در فصل‌های گرم، گرم می‌شود. زیر چادر کولرگازی ندارم! اذیت می‌شوم. گاهی اشکم در می‌آید، چه به خاطر شرایط جوی و چه زخم زبان‌ها، ولی آزادی واقعی را در چادر و

با این حجاب حس می‌کنم. حالا من تعیین می‌کنم دیگران چه ببینند؟ من تعیین می‌کنم که تن من ارزشمند است. من تعیین می‌کنم مادر آینده‌ام؛ پس باید عقیف باشم. این مسئله، برایم بزرگ‌ترین آزادی است.



حجاب، سوغات حج

داستان زندگی آرزو احمدی که از
بدحجابی به پوشش برتر رسید

در دانشگاه به «دالتون‌ها»^۱ معروف شده بودیم؛ چهار نفری که شبیه هم بودیم و برای بیشتر شبیه‌تر شدن به هم تلاش می‌کردیم. دونفر از ما، در خانواده‌ای بزرگ شده بودند که اعضای خانواده کاری به کارشان نداشتند. نفر سوم که خیلی از پدرش می‌ترسید، سعی می‌کرد کارهایش را از پدرش پنهان کند. به شهرستان که می‌آمد، به آرایشگاه می‌رفت و موهایش را بلوند می‌کرد. هر بار که موهایش تیره می‌شد، متوجه می‌شدیم که می‌خواهد به خانه‌شان برگردد. چنین اتفاق‌هایی میان بچه‌هایی که دانشگاه شهرستان قبول شده و از خانواده دور می‌شدند، رایج بود. من، تنها دختر خانواده بودم که بعد از دو برادر به دنیا آمده بودم. اوضاع و احوال مالی مان تقریباً همیشه خوب بود. مادرم سال‌ها در حوزه علمیه شاه‌آبادی درس خوانده بود، اما به قول امروزی‌ها خشک‌مذهب نبود. اگر چه هیچ وقت چیزی را به من تحمیل نمی‌کرد، اما فضای حاکم بر خانه‌مان فضایی مذهبی بود؛ برای مثال نماز، روزه و واجبات شرعی همیشه

۱. گروه دالتون که با نام برادران دالتون نیز معروفند، خانواده‌ای هم شامل مردان قانون و هم یاغی در غرب وحشی آمریکا در خلال سال‌های ۱۸۹۰ تا ۱۸۹۲ بودند.

میان همه اعضای خانواده پابرجا بود. در حالی که من از همان ابتدا به حجاب اعتقاد خاصی نداشتم. این عقیده در دوران دبیرستان بیشتر نمایان شد. آن زمان نوع پوشش، معمولی بود و چندان به حجاب اهمیت نمی‌دادم، اما در مقطع پیش‌دانشگاهی مقیدتر شدم تا جایی که حتی یک تار مویم بیرون نبود. ورود به بازار کار پس از گرفتن دیپلم و تأثیر محیط آن بر من، سبب شد کم‌کم تارهای مویم از زیروسری ام به بیرون چشمک بزنند.

به تار مو رسیدم، اما ...

سال ۱۳۸۱ در رشته مهندسی برق یکی از دانشگاه‌های شهرستان قبول شدم. همراه سه نفر از هم‌دانشگاهی‌هایم خانه مجردی گرفتیم و به چهار نفری تبدیل شدیم که بعدها در دانشگاه ما را به نام «دالتون‌ها» می‌شناختند. دور شدن از خانواده و کم شدن کنترل آنها و نیز اثرپذیری از دوستان جدید، باعث به وجود آمدن تغییری جدی در ظاهر من شد. آرایش غلیظ، جزء جدا نشدنی وجودم شده بود. تذکرها و حرص خوردن‌های مادرم هم راه به جایی نمی‌برد. وقتی با مادرم جایی می‌رفتم، سعی می‌کردم به حرمت او کمی رعایت کنم؛ اگرچه من دیگر آن آدم قبلی نبودم. از تذکر دادن‌های مادرم متنفر بودم؛ زیرا معتقد بودم موهای خودم است و دوست دارم آنها را از زیروسری بیرون بگذارم. این موضوع را کاملاً شخصی می‌دانستم و معتقد بودم کسی نباید دخالت می‌کرد. کم‌کم در مهمانی‌های مختلط نیز شرکت می‌کردم و حتی با بچه‌های دانشگاه چند مهمانی نیز برگزار کردیم. هر چند در

مهمانی‌ها لباس‌های پوشیده به تن داشتم، اما در مجالس مختلط روسری سر نمی‌کردم. وجدانم را با این توجیه که دوست دارم از جوانی‌ام استفاده کنم، راضی می‌کردم. این در حالی بود که هیچ وقت نماز خواندن و ادای واجباتم ترک نشد؛ هر چند در مقطعی با لاک نماز می‌خواندم، اما اهل دعا، برنامه‌های مذهبی و حرمت نگه داشتن محرم و ماه رمضان بودم. بزرگ شدن در خانواده‌ای مذهبی، سبب شده بود همیشه در اعماق وجودم نوعی انزجار و به تنگ آمدن از این نوع زندگی وجود داشته باشد و سیم اتصالم به یک تار موبرسد، اما پاره نشود.

برو و بیا در دانشگاه

در دانشگاه برای خودمان برو و بیایی داشتیم. هر جا می‌رفتیم، نگاه‌ها به دنبالمان بود. آن زمان متوجه نمی‌شدم که این نگاه‌ها هیز، کثیف و هرزه است. شاید متوجه نبودم و سنگینی نگاه مردم را روی خودم خیلی حس نمی‌کردم. چشم‌های کثیفی که همه جا به دنبال ما بود و نگاه‌هایی که انگار سعی می‌کردند از تاروپود لباس‌ها عبور کنند. هر چند سعی می‌کردیم به احادی اجازه ورود به حریم مان ندهیم و هرگز نیز اجازه ندادیم نامحرمی پایش را از گلیم خود درازتر کند، اما با این وجود آدم‌های گستاخ و هرزه به این آسانی دست بردار نبودند و به این در و آن در می‌زدند تا هر طور که شده، خودشان را به ما نزدیک کنند. اگر روزی استاد نمی‌آمد، بعضی از پسرهای همکلاسی شروع می‌کردند به پرت و پلا گفتن و حرف‌های خارج از عرف زدن، از ما سؤال‌های ناجور می‌پرسیدند و

....

آن روزها اگر جایی می‌رفتم، در ظاهر تحویلیم می‌گرفتند؛ اما در واقع من را سر می‌دواندند تا چند بار بروم و بیایم و به نوعی از من، لذت بیشتری ببرند و آخرش وقتی متوجه می‌شدند ظاهر من غلط‌انداز است و برخلاف آنچه فکر می‌کنند انسان معتقدی هستم، زیر قولشان می‌زدند و با ترشروی کارم را انجام نمی‌دادند.

عشق آمد

تهران و در خانه پدری‌ام بودم که برای خواستگاری تماس گرفتند. من تمایلی به ازدواج نداشتم، اما با اصرار آنها و قبول خانواده، نخستین جلسه گفتگو میان ما برگزار شد؛ جلسه‌ای که به اندازه یک سلام و علیک کلمات بیشتری بین ما رد و بدل نشد. اصلاً از او خوشم نیامد، اما او بارها تماس گرفت و من هم گفتم قصد ازدواج ندارم؛ اگر چه پسر بسیار جذاب، محترم و باسوادی بود. بالاخره اردیبهشت ماه ۱۳۸۴ نامزد کردیم. همسرم پیشنهاد داد جشن عروسی بگیریم و به سفر مکه برویم. مادرم هم استقبال کرد. من هم بدم نمی‌آمد. همسرم از نظر اعتقادی، آدم راحتی بود و کاری به پوشش من نداشت. خانواده همسرم هم اهل حجاب بودند، اما به من کار نداشتند. من برای سفر حج هم برخلاف توصیه دیگران، چادر نبرده بودم. در مدینه چند بار که قصد رفتن به حرم و مسجدالنبی صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ را داشتیم، خانم مهربانی که همسفرمان بود، گفت: «بهتره چادر سرکنی». گفتم: «چادر ندارم» و او چادر نمازش را به من داد. یک چادر احرام و یک چادر عروس خیلی نازک همراه بود، اما چادر عروس به قدری نازک بود که بود و

نبودش فرقی نداشت! چادر نماز همسفرم را در چند باری در مدینه سرکردم، اما از ابتدای ورود به مکه چادر نماز این خانم سرم بود تا موقع برگشت که در هواپیما چادرش را دادم و چادر نازک خودم را سرکردم؛ زیرا چادر دیگری نداشتم. در مدینه موهایم از چادر بیرون بود، اما در مکه سعی می‌کردم موهایم بیرون نباشد؛ شاید به دلیل جوانجا بود یا به دلیل همان سیم اتصال که اینجا بیشتر وصل شده بود. قصدم اصلاً حجاب دائمی نبود، اما حجاب با سفر حج آمد و ماندگار شد. شب ورودمان، به اقوام ولیمه‌ای دادیم که حکم شام عروسی را داشت. لباس عقدم را با شال پوشیدم و دنبال یک چادر بودم که مادرم آن را به دستم داد. بعد از آن شب دیگر چادرم را از سرم در نیاوردم.

خروج از گروه دالتون‌ها

بعد از ازدواج زیاد سخت‌گیر نبودم. همچنان روابط دوستانه را داشتیم، آنها بی‌حجاب و من باحجاب. با این وجود همانطور که قابل پیش‌بینی بود، گروه دالتون‌ها از هم پاشید. یکی از دوستان مان اخلاق خاصی داشت. وقتی برای یکی از ما خواستگار پیدا می‌شد، حسودی‌اش گل می‌کرد. به هم می‌ریخت و سعی می‌کرد هر طور که شده، خودش را وسط بیاندازد. به طور کلی هر کس دست روی یک دختر می‌گذاشت، او برای به هم ریختن دست به کار می‌شد! همه مان اندک اندک به این نتیجه رسیدیم که او خیرخواه ما نیست. از این رو تصمیم گرفتم با آنها قطع رابطه کنم. رابطه دوستی مان برای همیشه از بین رفت. آنها وانمود

می‌کردند که با ظاهر متفاوت من مشکلی ندارند، اما در لفافه با حرف‌های شان سعی می‌کردند عقیده مرا تغییر دهند. از زمانی که محجبه شدم، سعی کردم اصلاً آنها را نبینم. آنها هم اخلاق خاصی داشتند که جرأت نمی‌کردند رو در رو حرف بزنند، اما از گوشه و کنار می‌شنیدم که پشت سرم حرف می‌زدند؛ هر چند دیگر خودشان و حرفشان برایم مهم نبود.

برکت حجاب

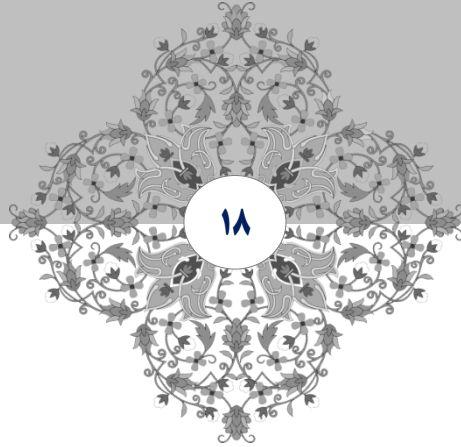
اکنون ۱۳ سال از آن روزها می‌گذرد. در تمام این سال‌ها، حتی یک روز هم از پوشیدن چادر پشیمان نشدم. یکی از کسانی که همیشه به ظاهر من ایراد می‌گرفت، انتظامات دانشگاه بود. در طول ترم خیلی از انتظامات دانشگاه تذکر می‌گرفتم، از دست من عاجز شده بودند و مدام تذکر می‌دادند: «خانم! حجابت؛ خانم! آرایش؛ خانم! لاکت و...». دو روز بعد از آمدنم از مکه و به نوعی عروسی مان، به دانشگاه رفتم. رفتارشان آنقدر دلنشین و جذاب بود که هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. وقتی آن برخورد را دیدم، مطمئن شدم راهی که می‌روم، درست است؛ چون آنها آدم‌های درستی بودند و امروز از دوستان صمیمی من هستند. از زمان محجبه شدنم، نگاه اساتید به من کاملاً متفاوت شده بود. نوعی احترام و حرمت در نگاه‌شان موج می‌زد. من دیگر آن دختر همیشگی نبودم که همکلاسی‌ها هر حرف رکیک و زننده‌ای را در برابرش به زبان بیاورند. حجاب، به زندگی‌ام برکت داد و باعث شد گروه‌های بسیاری از کارهایم باز شود. قبل از انتخاب حجاب،

اغلب کارهایم با مشکل روبه‌رو می‌شد؛ اما پس از آن در بیشتر مواقع کارهایم به راحتی انجام می‌شد.

فرق کالا بودن و کالا نبودن

من تجربه دو نوع زندگی را دارم که در هر دو نوع نیز برخورد جنس مخالف را تجربه کرده و به روشنی دیده‌ام. به خوبی فرق کالا بودن و نبودن را فهمیده‌ام. روزگاری که همه به ما، به چشم یک کالا نگاه می‌کردند؛ اما پس از محجبه شدن، برخوردها به ویژه در مورد آقایان بسیار محترمانه بود. زمانی که بی حجاب بودم، سنگینی نگاه نامحرم را حس می‌کردم؛ اما از وقتی با حجاب شدم، احساس می‌کنم در نقطه امنی قرار دارم. دیگر چشم هرزه‌ای به دنبالم نیست. دیگر کسی به ظاهرم توجه نمی‌کند. اکنون شیوه صحبت کردن و شخصیت من است که توجه دیگران را جلب می‌کند. گویی خدا این حائل را برایم قائل شده است. برخی از دوستان مان که همسران شان بی حجاب هستند، وقتی با من مواجه می‌شوند، به همسرم می‌گویند: «خوش به حالت! خانمت چقدر با شخصیت و با وقار است».

اکنون ۱۳ سال از محجبه شدنم می‌گذرد و من حتی یک روز هم از پوشیدن چادر پشیمان نیستم؛ چون با چادر شخصیتم دوست داشتنی و محترم است.



نامبر وان واقعی

روایت زندگی مریم سرخه‌ای؛ دختری که
سرانجام آرامش واقعی را در حجاب یافت

من دوست داشتم به هر قیمتی در همه جا نامبروان باشم. نامبروان بودن هم به این آسانی‌ها نبود و هزینه‌های بسیاری داشت. باید همیشه لباسم، آرایشم و سروشکلم، یک سر و گردن بالاتراز همه می‌شد. دلم می‌خواست هر جا که می‌رفتم، من را با انگشت نشان بدهند و یا پایم را که در خیابان می‌گذاشتم، نگاه‌ها تا جایی که چشم کار می‌کرد، دنبال کنند. این عکس‌العمل‌ها مرا راضی می‌کرد. این طوری حس می‌کردم از همه سرترو بالاترم. سقف آرزوهای من این بود که هر جا می‌روم، همه محو من شوند. به خود شیفتگی ام لجبازی را هم اضافه کنید! من فرد لجبازی بودم و اصلاً لجبازی در ذاتم بود و برایم فرقی نمی‌کرد چه کسی و در چه مقامی، به من چه می‌گفت. در مقابل هر حرف و تذکری، مقاومت می‌کردم. اگر کسی به من می‌گفت کاری درست است، حتی اگر با مهربانی هم می‌گفت، نمی‌پذیرفتم همیشه دلم می‌خواست هر چیزی را خودم تجربه کنم. اگر اشتباه است، خودم تا انتهاش بروم و در نهایت سرم به دیوار بخورد و بفهمم کارم اشتباه بوده است و اگر چیزی هم درست بوده است، خودم به دنبالش بروم و آن را به دست بیاورم. خانواده‌ام در هیچ مسئله‌ای به من سخت

نمی گرفتند و من همیشه آزاد بودم که خودم تصمیماتم را بگیرم. هر جا لازم بود، تذکر می دادند؛ اما هر تذکر آنها باعث می شد بیشتر لج کنم.

من از همه خوشگل ترم

رفتار من هر روز نسبت به روز قبل بدتر می شد. به گونه ای آرایش می کردم و لباس می پوشیدم که تا پایم را از در خانه بیرون می گذاشتم، نگاه ها روی من میخکوب، و رگبار تیکه ها و حرف ها از سوی پسر ها و مردها نثار می شد. من این چیزها را خیلی دوست داشتم و از این واکنش ها خیلی خوشم می آمد. فکر می کردم این حرف ها ارزش من را بالا می برد؛ یعنی من خوشگل ترم! یک بار که با دوستم از باشگاه ورزشی بیرون می آمدیم، فردی به من حرفی زد. دوستم گفت: «مریم! چقدر به تو حرف می زنند و متلک می پرانند؟!». من به جای اینکه از این حرف ناراحت شوم، دچار حس غرور شدم و با افتخار گفتم: «تازه کجایش را دیدی؟ بیشتر از اینها هم هست!». این حرف دوستم را به حساب تعریف گذاشتم و خوشحال بودم که نگاه ها به دنبالم است. اگر روزی بیرون می رفتم و کسی به من تیکه نمی پرانند، ناراحت می شدم و حس می کردم امروز قطعاً آرایش و لباسم خوب نبوده است! در کل برای مردم زندگی می کردم و هر روز به دنبال این بودم که کدام لباس و کدام رنگ و کدام آرایش مد شده است تا به عنوان اولین نفر آن را استفاده کنم و نامبروان باشم. دنبال چیزهایی بودم که انتهایش چیزی نبود. هر چه بیشتر پیش می رفتم و خودم را به آب و آتش می زدم،

بالاخره یکی پیدا می‌شد که از من خوشگل‌تر و شیک‌تر بود. وقتی از خودم بهتر می‌دیدم، به روی خودم نمی‌آوردم؛ اما نا امید می‌شدم. این رقابت بیهوده، باعث شده بود به افسردگی دچار شوم. هیچ چیز مرا راضی نمی‌کرد. از خودم و همه چیز خسته شده بودم. دنبال چیزی می‌گشتم که به من آرامش بدهد، اما چه چیزی می‌توانست مرا به آرامش برساند؟ آن زمان نگاهم به افراد با حجاب، نگاهی کاملاً منفی بود. اگر در اتوبوس یا جایی خانم باحجابی می‌دیدم، با خودم می‌گفتم: «اینها چطوری زندگی می‌کنند؟ نه آرایشی، نه تیپی، نه شادایی». بیشتر آدم‌های با حجاب در خیابان و جامعه، متین هستند. با خودم می‌گفتم: «چرا اینها در خیابان نمی‌خندند؟ صد سال سیاه اگر من بخواهم مثل اینها زندگی کنم». با وجود این قضاوت‌ها و برداشت‌ها هیچ وقت به آنها نزدیک نمی‌شدم، اما الان حس می‌کنم آنها خوشبخت هستند.

آزادی‌های پوچ

نود درصد دوستانم از من بدتر بودند؛ سست حجاب‌هایی که به هیچ چیز اعتقاد نداشتند. همه ما آزادی‌های پوچی داشتیم؛ برای مثال در خیابان بلند بلند می‌خندیدیم، طوری که همه نگاه‌ها به طرف ما جلب می‌شد. احساس می‌کردم اینطوری دختر خوشبختی هستم. نه تنها به حجاب اعتقاد نداشتیم؛ بلکه محرم و نامحرم برایم معنا نداشت. البته هر بار که به مسجد و هیأت می‌رفتیم، حجاب را رعایت می‌کردم. مدتی تصمیم گرفتم با

حجاب شوم، اما باز القائنات همان دوستان باعث شد حجاب را کنار بگذارم و به راه‌های بد کشیده شوم؛ راه‌هایی که انتهایش جز تباهی، افسردگی و پوچی نبود. آن روزها از افراد بسیاری ضربه خوردم. دوره خوش‌گذرانی بود و دوستانم، دوست‌های روزهای سرخوشی و خوشگذرانی؛ اما اگر مشکلی داشتم، کسی دستم را نمی‌گرفت و کمک نمی‌کرد. از آن طیف دوستان، ضربه‌های بدی خوردم. این یک سوی ماجرا بود. سوی دیگر ماجرا برخی خواب‌ها بود که من هر شب می‌دیدم. گاهی این خواب‌ها من را به فکر فرو می‌برد، اما چون لجباز بودم، با وجودی که می‌دانستم این راه درست نیست و به قول معروف این ره به ترکستان است، باز هم ادامه می‌دادم. این در حالی بود که ته ذهنم به این باور رسیده بودم که بالاخره یک روزی توبه خواهم کرد. با خودم می‌گفتم: «فعلاً جوان هستم. بگذار جوانی کنم، بعد که پا به سن گذاشتم، توبه می‌کنم!». رؤیاهای من بارها و بارها تکرار شد. می‌دانستم این رؤیاها می‌خواهند چیزی را به من بفهمانند؛ اما چه چیزی؟ نمی‌دانستم.

دوراهی انتخاب

روزی با یکی از دوستان با حجابم به هیأت رفته بودیم. دوستم گفت: «مریم! می‌دانی این کار تو دورویی است و می‌دانی خدا از کار توقهرش می‌گیرد؟». اگر او هم نمی‌گفت، خودم تمام این حرف‌ها را می‌دانستم. آن شب با همه لجبازی و خودخواهی که از خودم سراغ داشتم، کوتاه آمدم و هر چه را که دوستم به زبان می‌آورد، گوش کردم. حرف‌های خیلی بر من تأثیر گذاشت.

دوستم گفت: «به خودت قول بده یا کاملاً حجابت را کنار بگذاری یا حجاب بگیری. این گونه نباشد که دورو باشی و در هیأت حجاب بگذاری و بیرون از اینجا، به قول معروف آن کار دیگر کنی!». شب هشتم محرم به خودم گفتم: «مریم! امشب برو هیأت و تصمیم اول و آخرت را بگیر و مشخص کن که کدام طرفی هستی». احساس می‌کردم آن شب خدا طور دیگری مرا نگاه می‌کرد. مادرم همیشه هنگام نمازهایش برای من دعا می‌کرد که مسیر درست را پیدا کنم. شک ندارم خدا دعاهای مادرم را مستجاب کرد و راه درست را جلوی پایم گذاشت. همیشه می‌گویم اگر دست خودم بود، نمی‌توانستم. من لجباز هیچ وقت در هیأت گریه نمی‌کردم، اما آن شب خیلی گریه کردم و به حضرت علی اکبر علیه السلام گفتم: «گرچه من یک آدم معمولی هستم و هرگز به پای شما نمی‌رسم، اما من هم مثل شما یک جوان هستم. راه درست را جلوی پایم بگذار و تا آخر مسیر مرا یاری کن. اگر قرار است با حجاب باشم، کمکم کن که دیگران را کنار نگذارم».

حجاب، قدم اول تغییر

اولین قدمی که برای تغییر برداشتم، انتخاب حجاب بود. سپس درباره چیستی دین، حجاب و حرف خدا تحقیق کردم. در مسیر با حجاب شدن، بسیاری از عقاید درست شد. حجاب، نماد بیرونی تغییر من بود که برای همه تعجب‌آور بود. افراد بسیاری مرا مسخره می‌کردند و می‌گفتند: «این چه کاری است که تو می‌کنی؟ دنیا دورو است. بیا خوش باشیم. چه کسی رفته آن دنیا را دیده و از کجا معلوم اصلاً آن دنیا وجود داشته باشد. این دنیا را عشق

است». چند ماهی حجاب داشتم، اما معاشرت با دوستان سابقم باعث شد از حجاب فاصله بگیرم.

پس از گذشت مدتی، به خودم نهیب زدم و گفتم: «مریم! کجای کار هستی؟ نه آرامش داری، نه آسایش. بس کن دیگر». مدتی که با حجاب بودم، احساس آرامش درونی داشتم. دوست داشتم دوباره به هیأت مذهبی بروم. در این مدت به خوبی متوجه تفاوت آرامش واقعی با آرامش‌های دروغین شده بودم. در آن آزادی پوچ، هیچ آرامشی نبود. دوباره به سوی حجاب بازگشتم و تصمیم گرفتم این بار دیگر به خاطر هیچ چیز حجاب را کنار نگذارم. یک روز یکی از دوستانم تماس گرفت تا با آنها به درکه بروم. گفتم: «اگر من بیایم، باید با حجاب بیایم». گفت: «من برای خودت می‌گویم که راحت‌تر باشی، اما اگر می‌خواهی با حجاب بیایی، بیا». آنجا بود که تصمیم قاطع گرفتم در برابر هیچ حرفی تسلیم نشوم و حالا که مسیر درست را پیدا کرده‌ام، ان شاء الله تا انتها ادامه بدهم. اکنون حس‌های قشنگی را تجربه می‌کنم.

امسال روز تولدم با ماه محرم همزمان شد. انتظار نداشتم کسی تولدم را تبریک بگوید، اما با خودم می‌گفتم: «چقدر بد است که تولدم در ماه محرم افتاده است»، اما بهترین کادوی تولدم را امسال گرفتم! شب علی اکبر علیه السلام هم شب تحولم بود و هم شب تولدم و این، بهترین هدیه‌ای است که تا به حال دریافت کرده‌ام. برخی هدایا ارزش معنوی دارند و واقعاً قابل تکرار نیستند. پس از شب تولدم، دیگر سست نشدم و هیچ وقت به مسیر تازه‌ای که در آن قرار گرفته بودم، شک نکردم. آرامش در خانه مرا زد و با من عجین شد.

همه گذشته‌ام را از آن شب به بعد فراموش کردم. وقتی به آن روزها فکر می‌کنم، گویی کابوس کوتاهی بود که تمام شد و رفت. چه هدیه‌ای با ارزش‌تر از این؟ هیچ چیز نمی‌توانست در زندگی تا این اندازه مرا خوشحال کند.

ارتباط با شهید

حدود دو سال قبل به اتفاق دوستانم به اصفهان رفتیم. هدف مان زیارت اهل قبور بود. دوستم می‌گفت: «شهادای اینجا خیلی حاجت می‌دهند. پس با نیت وارد شو». من اصلاً اعتقادی به شهدا نداشتم و معتقد بودم آنها رفتند و جنگیدند و الان زیر خاک هستند و به قول معروف هفت کفن پوسانده‌اند. با این حال وقتی این جمله را گفتم، یاد مشکلی که داشتم، افتادم. وقتی به مزار شهدا رفتیم، با خودم فکر کردم سنگ مفت و گنجشک هم مفت. من هم یک امتحانی می‌کنم.

از میان مزارها شهیدی را که هم سن و سال خودم بود، پیدا کردم و سر مزارش نشستیم و گفتم: «من که به این حرف‌ها اعتقاد ندارم، اما دوستم گفته شما حاجت می‌دهی. اگر آنطور که دوستم گفته تو زنده‌ای، پس حاجت من را همین امشب بده». شاید باورکردنی نباشد، اما همان شب حاجتم را گرفتم و مبهوت و حیرت‌زده مانده بودم. بعد از گذشت مدتی این موضوع از یادم رفته بود. روزی قرار شد از طرف مسجد محله‌مان به مشهد برویم. از طرف مسجد کتاب به ما هدیه دادند. نمی‌دانستیم در این کتاب زندگی کدام شهید نوشته شده است. کتاب‌ها دست به دست میان بچه‌ها می‌چرخید. دوستم گفت: «آن کتابی را که قطرش کم

است، به من بده». این بار هم من از سر لجبازی گفتم: «این را خودم برمی دارم» و همان کتاب را که قطرش کم بود، برداشتم. من باحجاب شده و راهم را پیدا کرده بودم، اما گاهی عادت های بد هم به سراغم می آمدند و هنوز هم مانده است تا من پخته تر شوم. آن روز از سر عادت بد لجبازی که از قبل داشتم آن کتاب را به دوستم ندادم.

قرار بود همان روز کتاب ها را بخوانیم. کتاب را به خانه بردم و آن را باز کردم. ورق که زدم، با کمال تعجب دیدم آخرین عکس، مزار همان شهیدی است که در اصفهان بر سر مزارش رفته بودم. خیلی جا خوردم، نه اسم. نه مزار شهید یادم نبود؛ اما وقتی کتاب را باز کردم، اتفاقی که آن روز در اصفهان برایم رخ داد، مثل تصاویری که فیلم صامت از مقابل چشمانم عبور کرد. واقعاً از این اتفاقات جا خوردم. این کتاب متعلق به همان شهید بود: «شهید علیرضا کریمی».

از آن روز به بعد با این شهید ارتباط معنوی برقرار کرده ام و هر موقع کم می آورم، به ایشان متوسل می شوم. هیچ لحظه ای از زندگی ام نبوده است که من مشکلی داشته باشم و با این شهید درد دل کنم و مشکلم حل نشده باشد. حلقه اتصال من با معبود، شهیدی است که کرامت خود را در کمترین زمان ممکن به من نشان داد. بعد از آن اتفاق، من به خدا نزدیک تر شده ام و هر چه می گذرد، برای پرورش خودم بیشتر تلاش می کنم. آدمی برای سعادت مندی باید فعال و هوشیار باشد. تغییر بدون فعالیت و تلاش، بی فایده است. باید در این مسیر پویا بود، وگرنه به تدریج همه چیز را از دست خواهی داد.

